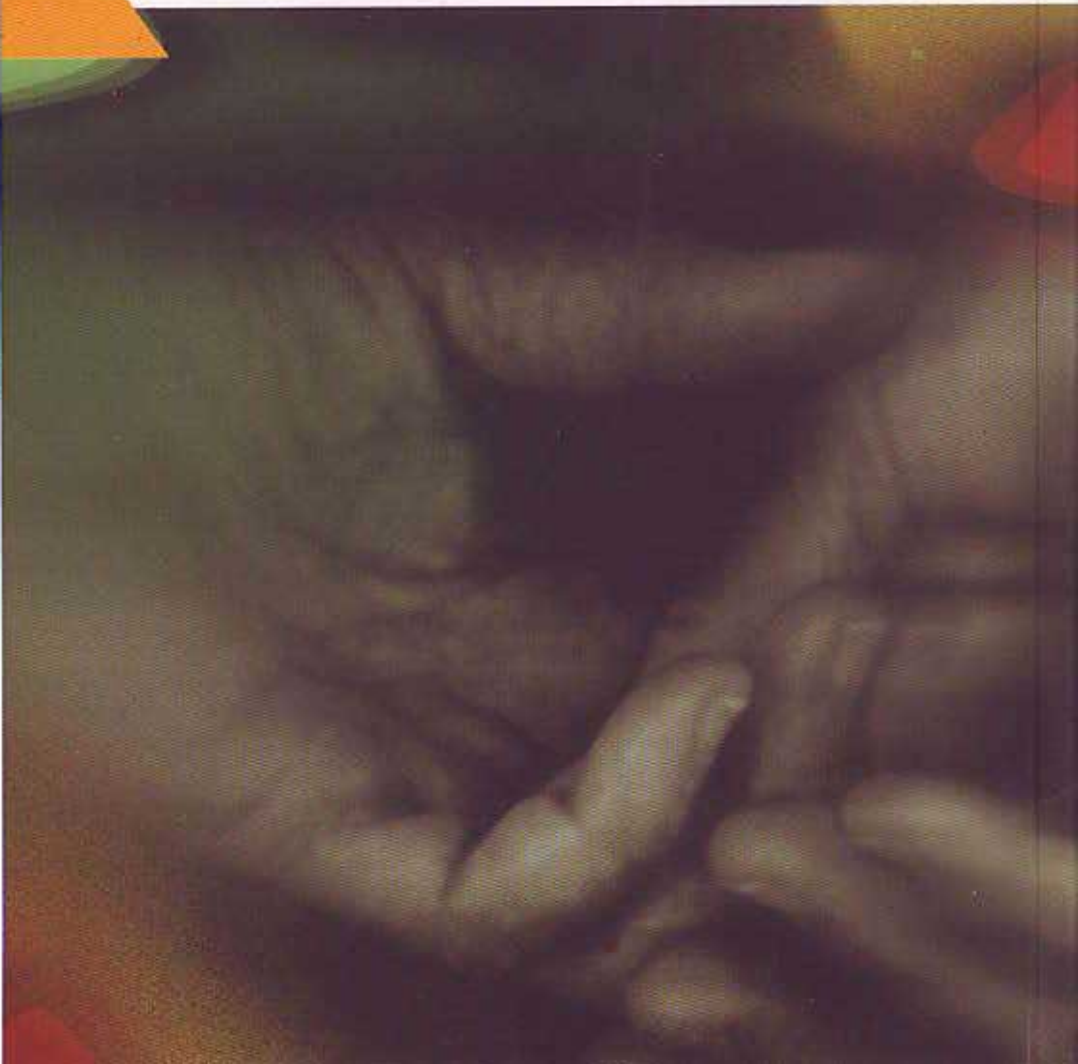


ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

# عقيل عقيل

محمود دولت آبادی



برجای ایستادهٔ مردها، کلوخها نشسته بودند. کلوخهای ریز و درشت. کلوخها با قواره‌های جوراجور؛ قوز کرده، افراشته، در فریاد، هیولا، کمرشکسته، خسته، درهم ریخته. پاره‌ای جاها تخت، پاره‌ای ناهموار، پاره‌ای جاها خرمن خرمن خاک و کلوخ. دیوارها در برخی جاها، هنوز سرپا بودند، اما سرشکسته، یال بریده. در پاره‌ای خانه‌ها هنوز رف و تاقچه بود، اما شکاف برداشته، خاک نشسته. همهٔ درختها — هر چند تا که بودند — برجا ایستاده بودند، اما نه چنان که پیش از این. یک ناخن غبار روی برگهایشان نشسته بود. برگها رنگ سبز شفاف خود را باخته بودند، افسرده بودند، غمگین و سوگوار بودند، تنشان همچنان زنده، اما جانشان کسل و پژمرده بود. مثل افلیج‌ها شده بودند. خمیازه‌ای خشک در تن یکایکشان مانده و مرده بود. خاک بر سرشان شده بود. تنها و بی‌کس بودند. بی‌صاحب. مرگ، دندان خود را به آنها هم نشان داده بود. حیوانات و حشم، آنها که مانده بودند، یله بودند. بی‌افسار و بی‌پناه. بی‌بالان و بی‌آخور و بی‌آذوقه. روی خرابه‌ها و کنار گوشهٔ جوی‌های خشک و بیخ تن هر درخت ایستاده بودند، گوش می‌جنباندند، دم می‌جنباندند و مگسهای چاق و پلشت را از دور تن و پوست خود، از

روی چشمهای قی کرده و ساقهای آلوده خود می‌رماندند، می‌تاراندند.  
 خاف خراب شده بود و از خرابی خاف بوی گند، بوی تعفن  
 برمی‌خاست. لاشه‌های مردم و حَسَم، زیر خروارها خاک بو گرفته بود.  
 از سوراخها و منفذها بوی تازه‌ای — بویی که کمتر کسی آن را تا حال  
 حس کرده بود — برمی‌خاست. تن به نسیم گهگاهی نیمروز می‌سپرد و به  
 این سوی و آن سوی می‌لغزید. بو را نمی‌شد دید، اما می‌شد خیال کرد که  
 چون دودی غلیظ، یا همچون بخاری از شکمبهٔ حرامگوستی برمی‌خیزد  
 و قاطی هوا می‌شود. بو را نمی‌دید، اما حجم آن را حس می‌کردی.  
 سنگین و نمناک می‌نمود. چسبنده و لزج، و همان دم خاک گرفته و  
 زمخت می‌نمود. دماغ آنها که در خرابی، یا بر کنار خرابی مانده بودند، از  
 بوی آغشته و آکنده بود. دماغشان پر از بوی بود. دماغشان با بوی آشنا  
 شده، خو کرده بود. هوا را با بوی کسان و چارپایان خود به ریه‌ها  
 می‌بردند و باز پس می‌دادند، بی‌آنکه بدان فکر کنند. بوی گند و عفونت  
 جزو عمر و زندگانشان شده بود. مثل خرابی. مثل ویرانی. مثل نسیمی که  
 می‌وزید، یا نمی‌وزید. مثل آفتاب؛ آفتابی که دیگر نمی‌تایید، می‌دمید.  
 نفس دیو بود. داغ و بویناک. آفتاب همیشه نبود. خاک آلوده بود. پیر بود.  
 خسته بود. کم‌حوصله و تبیل و بی‌امید بود. گویی که این بار راست از  
 خاک خشک و تشنهٔ سیستان برکنده شده، راهی دراز و خاک آلوده را  
 پشت سر گذاشته، از ریگزار و بیابان بیرجند و قاینات گذشته و به  
 این سو، به کوهپایه‌های خشک و خالی پایبندست گناباد تن کشیده  
 است. غلیظ و غبار گرفته بود آفتاب. هلاک و تشنه بود. بهت زده بود. به  
 این می‌مانست که یکجا، روی خاف ایستاده باشد. مانده باشد. تکان  
 نمی‌خورد. مثل شکمبهٔ داغی روی خاف، روی خرابی خاف، پهن شده  
 بود. چنان که افعی روی خرابهٔ گنجی چمبر بزند. از شکاف دندانهایش

آتش بیرون می‌جهید. هیچکس و هیچ چیز بر آن دور، پرسه نمی‌زد.  
 نسیمی حتی گذر نداشت. برگی نمی‌جنبید. جنبنده‌ها تنها بال مگسها  
 بودند و گوش و دم چارپایان.

خاف، خراب شده بود.

عقیل برخاست. دست به کمر گرفت. برخاست و کوشید تا بتواند  
 روی پاهای خود قرار بگیرد. اما نشد، نتوانست و به ناچار دست دیگر را  
 ستون دیوار کرد. پس ایستاد و یک‌بار دیگر روی خرابی خانه‌اش چشم  
 گرداند و همچنان لب زیرینش را جوید. نگاهش چیز تازه‌ای نمی‌دید.  
 همان چه را می‌دید که اول بار، بعد از خرابی دیده بود. تخت و هموار، با  
 کمی پستی و بلندی. پیش از این درختهای لب آبگیر از این سوی بام،  
 شاخ و برگهایشان پیدا بود. اما حالا که بام نیست، درختهای لب آبگیر از  
 ساق تا شاخه، همه‌اش پیدا است. این دست و آن دست هم دیگر کوچه و  
 خانه نیست، خرابه است. خانه و حمام نیست، خرابه است. خرابی در  
 خرابی بافته شده. دیگر، خانه‌ای برجا نمانده. همه تپیده، همه افتاده.  
 همه، هیچ شده‌اند.

بزِ عقیل، آن گوشه کز کرده بود. شهربانو، دختر عقیل کنار بز چمباتمه  
 زده و قلادهٔ بزشان را به دست داشت. عقیل بند پاهای مرغها و خروسش  
 را گرفت و به سوی دختر و بزش رفت، دست شهربانو را گرفت و او را از  
 جا بلند کرد. شهربانو پا به پای پدرش، و بزشان پا به پای شهربانو براه  
 افتادند. راه خانه را خشت و خاک گرفته و از آن تنها باریکه‌ای باز مانده  
 بود. می‌شد یکی یکی از آن گذشت؛ گذشتند. اینجا یعنی کوچه بود؟!  
 روزگاری کوچه بود. انگار سالها پیش. عقیل سرفرو افکنده بود. به جایی  
 نگاه نمی‌کرد. دل دیدن نداشت. بعضی‌ها هنوز دست به دستهٔ بیل داشتند  
 و خرابه‌ها را می‌کلیدند، به امید پلاس پاره یا سماوری که بیابند و از زیر

خاک بدر آرند. آدمها را تا آنجا که شدنی بود از خاک بیرون آورده بودند. به یاری هم بیرون آورده بودند. مرده و نیمه جان. مرده‌ها را در یک گور بزرگ دفن کرده و نیمه جانها را، رد مسجد — جایی که پیش از این مسجد بود — زیر آفتاب، کنار به کنار هم خوابانده بودند. نیمه جانها کم کم مردند؛ و تا بمیرند، یا بیهوش بودند، یا خمناله می کردند یا از هول لال شده بودند. نیمه جانها به جز محمدجان، همه مردند. یکی یکی و آرام آرام. تنها محمدجان بود که همچنان سمج و مقاوم جان می کند. او در دهانه کوچه غافلگیر شده بود. تنومند بود، همین نگاهش می داشت. تنومند بود، همین عذابش بود. زن محمدجان هنوز کنار تنه نیمه جان شوی خود نشسته بود و از جایش تکان نمی خورد. یکی از بچه‌ها هم با گاوشان برای زن مانده بود، و زن محمدجان، کنار گاو و پسرش، بالا سر شویش بست نشسته بود. زمینگیر. کم حرف می زد. اصلاً حرف نمی زد. کاری هم نمی کرد. فقط روزانه یک بار شیر گاوشان را می دوشید، نصفش را به دهن محمدجان می ریخت، و نصف دیگرش را خود با پسرش می خورد. به گاوشان هم پوست هندوانه خربزه می داد. هندوانه خربزه‌هایی که در این چند روزه، در آفتاب زیادرس شده و لهیده بودند. مانده‌ها کاری به کار همدیگر نداشتند. هرکس سرش به رنج خودش بود. هر کس در آتش اجاق خود نشسته بود. دیگر آویاری و گاو یاری نبود تا دسته دسته، دوش به دوش هم به صحرا بروند و کارشان آنها را به چانه زدن یا هم وادارد. دیگر خنده و شخم، شوخی و خرما در میان نبود. همیاری این روزها کفن و دفن کردن همدیگر بود. این کارها هم که شده بود. پس، مانده‌ها از هم دور شده و هر کدام به کنج خلوت روح خود خزیده بودند. گویی می خواستند آنچه را که بر ایشان گذشته بود، هضم کنند. گویی هر کس می خواست گره روح خود را با دست خود باز کند. فقط

شبها، دور هم جمع می شدند که سوگواری کنند. که بگریند. شبها به خرابه مسجد می رفتند، می نشستند و زاری می کردند. اما زن محمدجان شبها هم نمی رفت. همه باورشان شده بود که او یا دیوانه شده یا دیوانه می شود. حال و رفتار زن محمدجان، کم کم صورت همیشگی خود را داشت از دست می داد. از دست داده بود. مثل شیخ شده بود. مثل سایه، راه رفتنش، نشستن اش و برخاستن اش، گفت و شنودش، ناز و نوازشش، همه چیزش حالتی دیگر می یافت. وزن و زمختی خود را از دست داده بود. کشیده و کشیده تر می شد. مثل دود، مثل سایه، مثل خیال. حرفهایش دیگر شنیده نمی شد. هر کلامش، پنداری بخار بی رنگی بود که از تکه ابری برمی آمد. تنها لبهایش تکان می خوردند. گریه هم نمی کرد. ستون شکسته‌ای بود. آرام، تسلیم و درمانده. نه، سایه ستون شکسته‌ای بود. اگر کس را به معنای بستگان و خویشان بشناسیم، او هیچکس را نداشت. تنها یک برادر داشت، آن هم نه اینجا. برای کار از خاف بیرون رفته بود. کجا؟ کسی چه می داند. همان جا که مرده‌های بسیاری می رفتند، مردهایی که از گنجایش کار کشت، بیشتر بودند. راستی هم کجا می رفتند آنها؟ بعضی‌ها به خوزستان می رفتند، بعضی به ورامین و پاره‌ای به دشت گرگان. جوانها هم به اجباری بودند. هر سال، بین چهار تا نه نفر به سربازی برده می شدند. پسر عقیل، تیمور هم به سربازی بود. شکر که اینجا نبود. شکر که اینجا نبود. شکر که به مرخصی نیامده بود. در حال، تنها شش مرد، چهار زن، یک پسر و سه دختر باز مانده بودند. محمدجان را نمی شد به حساب آورد. اما پسر و زنش در حساب بودند. از مردها همین دیروز یکی کم شده بود. یامین دشتبان. او براه افتاده بود تا خودش را به جایی برساند. به آبادی یا به شهری، شاید به گناباد. هم برای نان، هم برای خبر. امروز اگر به شب می رسید، پنجمین روزی بود که زمین لرزیده

بود. حالا که عقیل دست دختر و قلاده بزش را گرفته بود و داشت بیرون می‌رفت، یک مرد از مردها، و یک دختر از زنهای مانده خاف کم می‌شدند. این را عقیل می‌توانست برای دخترش بگوید و او، شهربانو روی دفترش جمع و تفریق کند. اما عقیل لب از لب نمی‌توانست بردارد، لبهایش مثل کنده خشکیده، خاموش بودند.

عقیل، دخترش و بزش از خرابی پا به راه گذاشتند. بیرون خرابی، آنجا که دیوار سنگی آسیاب به آخر می‌رسید، زیر سایه درخت، مردی چمباتمه نشسته، زانوهایش را بغل گرفته به پیش رویش خیره مانده بود. از دور، این مرد به جغدی می‌مانست که روی خرابه‌ای نشسته باشد. غباری که پیکرش را پوشانده بود، او را به رنگ جغد هم درآورده بود. یک جغد پیر. عقیل در نظر اول، او را بجا نیاورد. شاید این چند روزه چشمهایش کم نورتر شده بودند. شاید آخرین ذره‌های رمقش هم داشت ته می‌کشید. کسی چه می‌داند؟ شاید داشت کور می‌شد؟ شاید به همین زودی بینایی‌اش را گم می‌کرد؟ اما نزدیک تر که شد مرد را شناخت. آقای مدیر. به او رسید. ایستاد. مدیر نگاهش نکرد. سنگ شده بود. سنگی که در لایه‌ای از خاک گم شده باشد. هیچ حرفی نزد. تکان هم نخورد. مژه هم نجنباند. نگاهش مثل شیشه شده بود. شیشه‌ای که رویش را لایه‌ای از غبار پوشانده باشد. اگر چه نمرده بود، اما مرده می‌نمود. زنش و پنج تا بچه‌هایش یکجا زیر خاک مانده بودند. ظهر گرما، زیر بادگیر سقف. همه‌شان آغوش در آغوش هم. مادر و فرزندان... آه... اگر روزی این زمین دل بگشاید؟ اگر روزی لب بگشاید؟ اگر روزی به شهادت قد برآورد؟ رستاخیزی اگر در پیش باشد؟ آقای مدیر، آیا به همین چیزها فکر می‌کرد؟ آقای مدیر، آیا دیگر فکر هم می‌کرد؟ آقای مدیر، آدم خوبی بود. خدا پدرش را بیامرزد. به بچه‌های ما جمع و تفریق و شعر

فردوسی یاد می‌داد؛ چو ایران نباشد تن من مباد. آقای مدیر بچه‌های ما را، بچه‌های مردم را خیلی دوست می‌داشت. آقای مدیر مرد زحمتکشی بود. برای خودش مزرعه کوچکی هم داشت که آن را بیل می‌زد، می‌کاشت و برمی‌داشت. آقای مدیر برای مردها هم کلاس اکابر درست کرده بود، شبها به مردهای ما الفبا یاد می‌داد. آقای مدیر خودش این ده کوره ما را انتخاب کرده بود. آقای مدیر، این آخرها گاهی هم عینک می‌زد. اما حالا عینکش گم شده بود. میان خرابیها گم شده بود. آدم خوبی بود آقای مدیر. خدا پدرش را بیامرزد. فقط نماز نمی‌خواند. اما آقای مدیر برای چی دیگر حرف نمی‌زد؟ دیگر نمی‌خواست حرف بزند آقای مدیر؟ خدا نگهدار آقای مدیر. ما دیگر می‌رویم. بد و خوبی اگر از مادیدی حلالمان کن. دنیا پستی و بلندی زیاد دارد. ما تو را دعا می‌کنیم آقای مدیر، تو هم ما را حلال کن. خدا نگهدار. بقای عمر خودت باشد.

عقیل، خاموش از برابر مدیر گذشت. مدیر همچنان به خود بود. در یک نقطه، در یک مدار، در یک گودال. آقای مدیر گویی خیال برخواستن نداشت. نشسته شده بود. وقتی که خانواده عقیل از او رد شدند، شهربانو بی آنکه بخواهد - دفتر کهنه و خاکی‌اش را به چشمها نزدیک کرد و شعری را که آقای مدیر برایش سرمشق نوشته بود، خواند:

چو ایران نباشد تن من مباد.

چو ایران نباشد تن من مباد.

چو ایران نباشد تن من مباد.

شهربانو تمام صفحه را با همین نیم بیت پر کرده بود، اما با همه دقت و تلاشش نتوانسته بود مثل خط آقای مدیر بنویسد. چشمهایش سیاهی رفت، سرش گیج شد، خودش را به پای پدرش تکیه داد، نشست و دفتر از دستش افتاد. عقیل همپای دخترش نشست و سر او را بغل گرفت.

پیشانی شهربانو داغ بود. از آفتاب، از تب، از ناتوانی، یا...؟ نکند ناخوش شده باشد؟ ها؟ چه حالی داری شهربانو؟

جوابی نداد. شهربانو یا رمق حرف زدن نداشت، یا ناخوشی از پا درش آورده بود، یا از هول لال شده بود. هر چه بود، از زبان افتاده بود. این چند روز هم حرفی نزنده بود. کربلایی عقیل تازه به یادش می آمد که دخترش در همه این مدت، خاموش بوده است. خاموش و آرام. او فقط یک بار، همان روز اول گریه کرده بود. بعدش بی صدا — ندا شده بود. لب فرو بسته و خاموش. لام تا کام. شبهایی هم که عقیل او را به عزای عمومی برده بود، شهربانو گریه نکرده بود. شبهای عزا، زنها و دخترها و مردها، هر کدام با خود، در میان ضجه ها و ناله های خود چیزی می گفتند. چیزی که معلوم نبود چیست. اما شهربانو هیچ نمی گفت. شهربانو! باید او را برداشت و به دوش گرفت. باید او را به آبادی رساند. باید او را نگاه داشت. او باید بماند.

عقیل، دخترش را به دوش گرفت. دختر، سبک بود. مثل پرکاه. نصف شده بود. نه گوشت به تن داشت، نه رنگ به صورت، نه اشک در چشم و نه آه بر لب. دو پاره استخوان در یک پیراهن بلند چیت. یک قبضه موی، دو تا چشم تاریک. روی لبهایش تناس بسته بود. عقیل او را روی پشت خود چسباند، قلابه بز را به دست انداخت و راه را به دم پا داد. راه باریک کوهپایه. برسنگلاخ و زیر تن تبزده آفتاب. راه سربالا بود، پیچ و خم داشت. ناهموار بود. تیزی و پرتگاه داشت. خالی و خلوت بود. کوره راهی بود که خاف را به جاده خاکی، به راه گناباد پیوند می زد. تا کله کتل یک منزل بود.

آنجا، از بلندی کتل می شد آخرین نگاه را بر خرابی پشت سر تاباند. بریال کتل یک درخت بود. درخت نذری. تن درخت پوشیده بود از

لته های رنگارنگ و گره های جورواجور. می گفتند: درخت مراد. زندهای پیوه، عروسهای نو، دخترهای دم بخت، زندهای نازا، جوانهای عاشق، پیرهای دلتنگ، مادرهایی که پسرهایشان را به سربازی می بردند، و مریض هایی که امید به شفا داشتند، هرکس با هر نیتی لتهای به گوش و گردن درخت گره می زد. پای درخت چشمه کوچکی بود. چشمه ای مثل اشک چشم. آبی که از آن بیرون می میخید خوراک یک وعده بزغاله ای بود. با این همه غنیمت بود. می شد زبان را تر کرد. آب روشنایی است، یک قطره اش هم.

عقیل، پای درخت مراد، دخترش را زمین گذاشت. قلابه بزش را پیخ بوته ای گره زد. دسته مرغها و خروسش را کناری، در سایه جا داد. سینه های مرغها و خروس از گرما و تشنگی می تپید و با چشمهای گرد و سرخشان، عقیل را نگاه می کردند. اما عقیل مجال این را نداشت که اول به مرغها و خروسش آب بچشانند. کنار شهربانو نشست و او را به تنه درخت تکیه داد. پلکهای دخترک از روی هم برداشته نمی شدند. بین پلکها، خط سیاهی مثل دم چاقو سیاهی می زد و عرق مثل شبنم روی پیشانی و ابروهایش نشسته بود. عقیل او را خواباند. باید دستمالی را در آب جلاند و روی گونه ها و پیشانی و لبهای شهربانو را تر کرد. اما کو دستمال؟ عقیل مندیلش را از سرباز کرد، بالش را با دندان جر داد، تکه ایش را کند و خودش را به چشمه رساند. چشمه لب پرتگاه بود. آبی که از آن می میخید در برکه ای به اندازه کف یک دست جمع می شد و بعد روی جدار پرتگاه می خزید و مثل ماربچه ای پایین می رفت. عقیل لب برکه زانو زد، پاره شالش را در آب زلال برکه خیساند و برگشت. لبها، گونه ها و پیشانی شهربانو را به آب تر کرد و چشم در چشم او ماند تا مگر جنبشی کند. نه، در چهره دخترک نشانی از لرزش نبود. مثل برگ درخت

خاموش بود. عقیل یک بار دیگر پاره شالش را به آب آغشت و باز آورد، این بار لبهای شهربانو را با انگشت گشود و چند چکه‌ای روی زبانش چکاند. شهربانو زبانش را تکان داد و دور لبش را لیسید. عقیل احساس کرد دختر، جان گرفته است. نمی‌توان منکر شد که ناگهان رمقی به زانوهایش دوید و در دل شاد شد. از جا خیز گرفت و بار دیگر پاره‌شالش را در آب خواباند، آورد و میان لبهای شهربانو جلاند. شهربانو این بار هم تکان نرمی به لبها و زبانش داد. تکانی مثل مور مور پشت یک مارمولک. عقیل باور کرد که شهربانو از خدا جان دوباره گرفت. پس می‌باید یک لته نذری به درخت مراد ببندد. کاش یک لته سبز یا سیاه به همراه داشت. حالا که نیست؛ شیررتی از بال شالش بیرون آورد، نیت کرد که اگر شهربانو برایش بماند بزش را قربانی خواهد کرد. پس لته را به شاخه درخت بست و پیشانی را به درخت تکیه داد و هر چه ذکر و دعا بلد بود، زیر لب خواند و پیش خدا استغاثه کرد. بعد با دلی سبک بالای سر دخترش نشست. شهربانو چشمهایش را نیمه‌باز کرد و پرسید:

— بابا ما کجا می‌رویم؟

— می‌رویم پیش برارت باباجان. پیش تیمور. به بیرجند می‌رویم. نباید شهربانو دنباله حرفهای پدرش را شنیده باشد. چون پلکهایش را برهم گذاشت و مرد.

— شکر!

## ۲

خورشید، پیرزنی خمپشت بود که از عزا برمی‌گشت. تنش در غبار سرخی گم بود و می‌رفت که فرو بنشیند. کند و غمزده و دلمرده قدم برمی‌داشت. چشمهایش را خاک گرفته بود. همین بود که نمی‌توانست بگرید. گریه در نگاهش خشکیده بود. می‌رفت تا خودش را در شب قایم کند. پنداری از چیزی شرمگین بود. نمی‌خواست چشمش به چشم کسی باشد. جز این اگر بود، پس چرا خودش را زیر بال غبار و ابر قایم کرده بود؟ چرا خودش را در چادرش پیچیده بود؟ چرا خودش را از نگاه مردم خاف می‌زد دید؟ چرا دزدانه می‌گریخت؟ چرا گریخت؟ گریخت! نگاهش کن. بی‌باقی به دل ابرها خزید تا از آنجا به دالان شب قدم بگذارد و بعد خودش را در گودال سیاه، در شب گم کند.

«شکر؛ خدا یا شکر!»

عقیل، مستی آب روی خاک دخترش پاشید، بوته تلخه‌ای هم بر آن نشانند و پس، شانهاش را به درخت مراد تکیه داد. گرچه غروب بود، و گرچه غروب تار و گنگ بود، با این همه می‌شد یک‌بار دیگر به خرابی خاف نظر کرد، می‌شد یک بار دیگر به بود و نبود خود نگاه کرد. نگاه آخر. خاف در پوشش تیره و غبار گرفته غروب، در پنجه شاخ و برگ درختهای کدر، به تابوت خشکی می‌مانست که رویش با چند شاخه و برگ زینت یافته باشد. نفس غروب می‌رفت تا پستی و بلندیهای خاف را پپوشاند؛ شب، می‌رفت تا بود و نبود خاف را به کام خود بکشانند. در شب، از ویرانی تنها مویه برمی‌خیزد. نیزه‌های ضجه‌ها، ضجه‌های غریب، تن پاکیزه و آرام شب را می‌خراشند. راستی که شب و ویرانی و بوی مرگ

چه هولنا کند! شب! شب! شب! مرده‌های نارس آیا از درز پایه‌ها و ستونها و سقفهای درهم شکسته بر نمی‌خیزند؟ شب! خیال در خرابی چگونه آرام می‌گیرد؟ از استخوان خستها آیا شیئه مرگهای جوان به گوش نمی‌رسد؟ پس این چند شب، سایه‌های شکسته، ستونهای شکاف برداشته، سقفهای درهم ریخته چگونه هول‌انگیز نبودند؟ غروبها چی؟ غروبهای سیاه؟ آمدها، آنها که مانده بودند، آیا این چیزها را نمی‌دیدند؟ حس نمی‌کردند؟ یادشان نبود؟ غرق چی بودند؟ کدام حال؟ کدام درد؟ عقیل چرا حالا به این یاد افتاده بود؟ چرا حالا؟

نشست. عقیل نشست. بزش و مرغها و خروسش به او نگاه می‌کردند، اما او نمی‌دیدشان. نه اینکه چشمهایش در غروب جایی را نبینند. برای این نبود. چون این جور اگر بود، لابد شب‌حشان را می‌دید، اما نگاه عقیل به بیرون از خود نبود. خیالش به درون بود، و نگاهش در خیالش گم شده بود. آنچه دیده بود، بر آنچه جلوی چشمهایش بود پیشی داشت. آنچه دیده بود انبوه‌تر، متراکم‌تر، ثقیل‌تر و پیچیده‌تر بود. گره در گره بود. تاریک و روشن بود؛ خیال‌انگیز و دردمند بود. نه، همه درد بود. دردی به خاک آلوده. دردی که دیگر جان را نمی‌آزارد، کرخ می‌کند، جان را بدل به کلوخ می‌کند. آدم را از بیرون جدا می‌کند. بر می‌کند. می‌برد. دیگر چیزی را حس نمی‌کند. نوک گزلیکی را هم اگر به گرده‌اش بفشارند — شاید — حس نکند. چون او، خود درد شده است. تن سمی، نیش مار را پس می‌زند.

عقیل، مثل آقای مدیر نشسته بود. همان جور چمباتمه زده و بازوهایش را دور زانوهایش قلاب کرده و به جایی خیره بود. یکپارچه کلوخ. خود کلوخ بود. کلوخ شده بود. کلوخی بر کتل، به همان خستگی و کهنگی و گنگی. رنگ خاکستری و غبار گرفته غروب هم او را بیشتر به

کلوخ مانند کرده بود. چهره‌اش گم مانده بود. شاید بتوان گفت، بی چهره شده بود. دور چشمهایش را خاک چندروزه پوشانده بود. مژه‌هایش به رنگ خاک شده بودند. مندیلش خاک شده بود و تنها نوار باریکی از عرق الفج و چسبنده به لبه کلاهش — آنجا که از زیر مندیل بیرون مانده بود — مرزی بین پیشانی و رستگاهش کشیده بود. گوشهایش مثل سفال شده بودند. سفال کهنه‌ای که از زیر خروارها خاک بیرون آورده باشند. چینهای دور گردنش در خاک محو شده بودند. ریشهایش اگر شسته می‌شد، رنگی نقره‌ای داشت. اما حال چنین نبود. ریشهایش خاک شده بودند. نه، تکه‌های پیوسته چند کلوخ بودند. چشمهایش، فقط چشمهایش تر بودند. مظهر پیرقتاتی که آخرین نفسهایش را می‌کشد. که آخرین باریکه آب زلالش را به زور و به زحمت از دل خاک می‌مکد و همچند جُر بزغاله‌ای به بیرون می‌دهد. تنها چشمهایش در چشمخانه‌ها برق می‌زدند. روی چشمهایش ابروها مثل دو بوته خار خیمه زده بودند. خارهای کهن. خارهای خاک گرفته.

عقیل، ذله بود — نه چنان که بتوان پنداشت با آسودگی یکسبه یا ده شبه ذلگیش از میان خواهد رفت — چندان ذله بود که احساس می‌کرد به آسودگی همیشه نیاز دارد. به گوری عمیق با خنکای خاکی نمناک. زیر تن مهربان خاک. زیر سنگی بهن و سنگین که نامش را بر آن بکنند. این را در مان ذلگی تن و جان خود می‌دید. خاک! خاک شدن در خاک. بگذار وامانده را مار و مور بخورند. آنچه هست جز این نیست. از خاک، برخاک، درخاک. آنچه بوده جز این نبوده. این حرفی است قدیمی. ماندن، دیگر برای چی؟ دیگر کدام کار؟ دیگر کدام خیال؟ دیگر کدام امید؟ کدام عشق؟ دیگر کدام دسته بیل و کدام دست؟ دیگر کدام درو؟ کدام داس؟ کدام خانه؟ کدام بر؟ دیگر تمام شد. تمام. خانه خراب، خاف



خراب، زندگانی خراب. عقیل می‌خواست بمیرد اگر تیمور نبود، می‌خواست کنار گور کسانش سر بگذارد، اگر تیمور نبود. تیمور، تیمور. درخت پیر، تنها یک ریشه داشت که او را با آب پیوند می‌داد. به دریا! تیمور. پسرش. پسر رشیدش. جوانش. چراغ زندگانی‌اش. عمرش. جانش. تیمور؛ قوت زانویش. سوی چشمش. نفس سینه‌اش. خیالش. تیمور مانع می‌شد - مانع شده بود - که پیر مرد یکباره از زندگانی کنده بشود. تیمور، زنده، سر حال و بی‌خبر، دم نظرش بود. مرده‌ها یک طرف بودند و تیمور یک طرف. مثل یک شمایل. مرده‌ها خاموش و تیمور در خروش. تیمور بود. این خیلی مهم است. حرف برمی‌دارد. تیمور نمرده. عقیل حالا این را داشت می‌فهمید. مردن و نمردن. اینها چقدر با هم تفاوت دارند؛ روز تا شب! عقیل از حیرت دهانش باز مانده بود. راستی که تا به حال مرگ و زندگانی را این‌طور یک‌رویه پیش چشم خود ندیده بود! چه ساده و چقدر مهم بودند. مثل روز و شب. همان قدر ساده و همان قدر مهم. وقتی که مثل همیشه می‌گذرند، تعجب نمی‌کنی. اما یکباره اگر روز بمیرد! روزی اگر خورشید در نیاید! اینها چیزهایی است که در وقت‌های عادی کسی زیاد فکرشان را نمی‌کند. اما وقتی تیمور زنده است، چنان است که گویی خورشید پس از غیبتی یک روزه از افق سر برآورده است. این ناگهانی است. ناگهانی رخ می‌نماید. ناگهانی جلوه می‌کند. با همه کهنگی‌اش تازه است. طبیعتاً تیمور باید زنده باشد، اما حالا که زنده است مایه حیرت می‌شود. مایه حیرت است. گاهی این سؤال از خیال می‌روید که: «پس چرا او زنده است؟ مگر مردن همه گیر نبوده است؟ پس چرا من زنده‌ام؟ مگر من پیرتر از همه نیستم؟ پس چرا ماندم؟ ماندم که دیگرانم را با دست خود خاک کنم؟ ای خاک... با من چه کردی؟! ای خاک... با ما چه کردی?!»

عقیل، زنش را خودش خاک کرده بود. از خاک بیرون آورده و باز خاکش کرده بود. زنش زبیده، پای تنور زیر آوار رفته بود. به کار پختن نان بوده که سقف ایوان درهم می‌ریزد و زن را زیر ضرب تن خود می‌گیرد و او را تا نیمه در تنور پر از آتش فرو می‌کوبد. عقیل که زنش را از زیر آوار بیرون کشید، روی و موی او را سوخته دید. همچنین یکی از سینه‌هایش را. چشم‌هایش، مژه‌هایش و ابروهایش سوخته بودند. پوست نازک و چروکیده صورتش سوخته بود. پشتش و شانه چپش شکسته بود. اما از شکستگی پشت و شانه نمرده بود. از سوختگی نمرده بود. از خفگی نمرده بود. پیدا بود که از خفگی مرده. چون دور گردن و بالای صندوقه سینه‌اش کبود شده بودند. خفه شده بود، چون خشکیده بود. مثل یک آدم زنده که بخشکانندش. اگر آتش و دود بی‌چهره‌اش نکرده بود، باورت نمی‌شد که او مرده است. مخصوصاً که صبح همان روز با تو دعوا کرده باشد. دعوا برای نان؛ چرا کلوخ بخوری؟ ناشتا بیا آبادی. شب که نمی‌توانسته‌ام تنور آتش کنم؟ نماء شام توانسته‌ام آرد را از آسیاب بیارم. من که فرفره نیستم؟

صدایش هنوز در گوش عقیل بود. کجا باورش می‌شد که او مرده باشد؟ نشانه مرگ در او نبود. صبح با جیغ و داد تکه‌ای نان خشک و مانده به کهنه عقیل بسته، او و دخترش را از خانه بیرون رانده و روانه بیابان کرده بود. اما او مرده بود. حقیقت همین بود که او مرده بود. این راست بود. مثل آفتاب. مثل نور. مثل همین هوا. مثل قدح آبی که در گرما سر بکشی. مثل کلوخ‌کوبی که بر کله تو فرود آید. زبیده دیگر نبود. باید به مرده‌ها واگذارش کرد. ظهر که عقیل برای ناشتا برگشته بود دیده بود که خاف خراب شده و چند مرد و چند زن، فقط چند مرد و زن روی کلوخها، روی ویرانه‌ها تقلا می‌کنند، خدا خدا می‌گویند و خاک بر سر

می‌ریزند. هر کس اول خرابه‌های خانه خود را می‌کاوید. هر کس اول دنبال عزیزهای خود بود. هر کس اول می‌خواست روی دل سوخته خود آب بریزد. هر کس خودش را می‌جست.

عقیل، خاک و کلوخ و خشتهای شکسته را پس زد و تن تکیده زنش را بیرون کشید، به میان حیاط، به کنار گودال آورد و خواباند و چادر شبی رویش کشید. بعد به خرابه طویله رفت. نوه، و بچه‌های ریزه بیزه‌اش آنجا غافلگیر شده بودند. میان طویله به بازی بوده‌اند. سه تا راستی آنها چه بازی‌ای می‌کرده‌اند؟ آخر، طویله خنک تر بوده! دو تا در داشت. بزرگ‌ترینشان در آستانه در، زیر چارچوب، مانده بود. کله‌اش از زیر خشت و خاک بیرون بود. صورت و چشمهایش مثل یک سوال به عقیل نگاه می‌کردند. گویی آنچه را که در دم حس کرده بود، باور نداشت. دو تاشان میان آخور بودند. خفه و خرد. استخوانهایشان هنوز خوب قوام نگرفته بوده. هر دو کنار هم. عقیل بچه‌ها را بیرون آورد. یکی یکی، و کنار مادرشان خواباند. برای اینکه روی بچه‌ها را ببوشاند، رواندازی نیافت. قبای خود و کپان چارپایشان را روی بچه‌ها کشید. چارپا هم در طویله دفن شده بود.

عقیل، بعد رو به حمام رفت. دخترش، نامزد پسرش تیمور و زنهای دیگر در حمام مرده بودند. عده، آنجا جمع شدند. گفتند از کجا معلوم که همه زنده‌ها به تن برهنه زنهای مرده محرم باشند؟ پس در نظر خود، حمام را گورستان دانستند تا اینکه دادرسی، بزرگ‌تری برسد و حکم بدهد. اما تا آمدنش باید شکافها را با خاک گرفت. گرفتند. شش مرد — همه مانده‌ها — بیلهارا به کار انداختند. خدا! خدا! خاک بر خفتگان.

عقیل، رو به دکان نجف رفت. گفتند لنگ گیوه دامادش را زیر تاق دکان دیده‌اند. دامادش از همان اول به هندوانه بازی عشق داشت. اصلاً

هندوانه باز بود. هر آن که بیکار می‌شد، می‌توانستی او را توی دکان نجف ببایی. به یک نظر می‌فهمید که دل هندوانه چه رنگ است. قرمز، خونی، هنایی یا صابونی؟ می‌فهمید دانه دل هندوانه چه رنگ است. سرخ، سفید یا قهوه‌ای. و قواره دانه؟ پهن و کوتاه، میانه یا کشیده و ریز؛ چاق است یا لاغر! همچنین می‌توانست با یک ضربه کارد، هندوانه یا خربزه را چنان به دو نیم کند که دو طرفش بیش از چهار مثقال برهم نداشته باشند. یعنی این نیمه با نیمه دیگر کمتر از چهار مثقال باهم تفاوت وزن داشته باشد. چه بسا که هم وزن می‌برید. بی‌جزیی تفاوت، فصل میوه، داماد عقیل همیشه میوه خانه‌اش را از هندوانه بازی می‌برد. هندوانه خربزه‌های نیمه‌نیمه و زخمی را میان یک غربال می‌گذاشت و به خانه می‌آورد. کنار دیوار خانه‌اش همیشه از پوست پر بود. یک سال از بس که به خورش پوست هندوانه داده بود خرگر شده بود.

عقیل، لاشه دامادش عبدالله را از میان لاشه‌های هندوانه‌ها بیرون کشید، به دوش گرفت و به خانه آورد. به خانه آورد و کنار گودال خواباند. بالای سر لاشه‌ها، شهربانو همچنان خاموش چمباتمه زده بود. شهربانو — آن روز — مثل یک کلوخ کوچک بود. شهربانو که لابد حالا نرم شده بود و داشت خاک می‌شد.

عقیل، یک برادر هم داشت، عباس. شاید وقت بیرون کشیدن او از انبار کاه، خم پشتش بیشتر شده باشد. عقیل، برادر را هم بر دوش گرفت و به خانه آورد و کنار دیگرانش خواباند. بعد بیل را برداشت. می‌بایست گور بزرگی می‌کند. دو تا گور. یکی برای زن و دخترش، یکی برای برادرش، دامادش، پسر کوچکش و نوه‌اش. اما بهتر که هر دو گور، کنار هم باشند. پس خاک و خاکستر و گودال را باید بیرون ریخت. ای دستها، بازوها، و ای پشت خمیده مددی! کار تا غروب طول می‌کشد. کار تا

غروب طول کشید. آخرین پشت بیل را بر گور کوبید و در سایه نشست.

— دیگر آنها نیستند؟ ها بابا؟

عقیل، آن روز نتوانست جوابی به شهربانو بدهد. جوابی نداد. فقط یادش آمد که هنوز گریه نکرده است. حالا خواست گریه بکند، اما دیگر نتوانست. گریه از یادش رفته بود. خشک شده بود. تعجب کرد. گریه برای چی؟ گریه دیگر آن قدر ناچیز است که از خود شرم دارد. گریه دختر نابالغی است در خانه غریبان. گریه سر پس می زند. سر پس زد.

— دیگر آنها نیستند؟ ها بابا؟

صدایت را می شنوم شهربانو، صدایت را می شنوم.

— بابا، ما کجا می رویم؟

صدایت شهربانو؛ صدایت. باز هم!

ستاره ای که سقوط می کند، چگونه بر سینه سیاه آسمان خطی در پی خود می گذارد؟ خطی که عمری کوتاه و تند دارد. عمری پرشتاب. صدای شهربانو، بر قلب پیر عقیل همان خط بود بر سینه سیاه آسمان. صدای شهربانو، دیگر نبود. اما جای صدا بود. خراشی بر قلب عقیل.

صدایت با من است شهربانو!

کلوخی بر گور شهربانو گذاشت عقیل؛ پس برخاست و زیر شب ایستاد. شب، باز گونه گودالی سیاه. دیگر جایی را نمی شد دید. به دستهای نگاه کرد. بوی مرگ از آنها بر می خاست. هر دست، خشت گوری بود: انالله... انالله... تا ماه در آید.

### ۳

«کجا می روی، عقیل؟»

شیب راه و شب، بزم، مرغها و عقیل. صدای قورچۀ گردن بزم عقیل، تنها نوای شبانه بود. پس شکن شکن راه سنگی. گلوگاههای تاریک کوهپایه. کلوتهای کبود. تنهایی و پندار. دم به دم صدای زنش را می شنود، عقیل. صدای برادرش را می شنود. صدای داماداش را می شنود. صدای بچه هایش... چه فریادهایی! همه او را صدا می زنند. همه با او هستند. همه به دنبال او هستند. رهایش نمی کنند. تیزی سنگ انگشت سکینه را بریده است. سایه هایی بلند و کوتاه. صداهایی گنگ. صداها دور و نزدیک، از سایه هایی که در پی عقیل می خرامند، بلند است. سایه های تاریک. سایه های خاکستری. سایه هایی که کشیده می شوند. می خمند. روی سنگ و خاک می خزند. روی راه می خزند. می خرامند. لنگان لنگان می آیند. کج و کوله می آیند. سینه خیز و خونی می آیند. پوشاک و پوستشان زخمی است. از دهانشان خون می بارد. از بینی هاشان خون می بارد. چشمهایشان کج شده. رویشان کج شده. دستهایشان بریده. می لنگند. چون کم و بیش بی دست و پا هستند. پا ندارند یا اینکه پا دارند و پایشان راهوار نیست. پاها شکسته، استخوان از استخوان کنده شده و پا به نخ می بندد است، به یک تکه پوست لهیده. به یک رگ. به یک تکه پی و عصب. پا زایده ای است. پا به دنبال تن کشیده می شود. تن بر خاک و بر سنگ کوبیده می شود. سینه ها مجروح است. پشتها شکسته. سایه ها در هم که می روند، توده بی شکلی هستند. بی قواره و گنگ. نمی شود شناختشان، اما از هم که جدا می شوند، هر کدام را می شود شناخت. داماد

عقیل یک پا ندارد و گردنش به پس شکسته. برادرش بی دست است و از پیشانی اش خون می ریزد. زنش دو تا شده، دستها را برزائو گرفته و با زحمت قدم برمی دارد. صورتش پر از درد است. شهربانو دیگر نمی آید. نشست. بر سر سنگی، پای درخت نشست. شهربانو مانده است. خسته، دیگر خریدینه ها دست هم را گرفته اند، استخوانهای درهم شکسته شان را برناهمواری راه می کشانند. می خزند. با سینه و با سر. خون به خاک آلوده بر ردشان باقی است. دیده می شود. مثل هنگامی که بره های ذبح شده ای را بر خاک بکشند. نه، مثل هنگامی که بره های گرگ دریده ای را بر خاک بکشند. یکی شان تیمور را می خواهد: تیمور... تیمور... او سکنه است.

به دنبال خویشان عقیل، سایه های دیگری روانند. انبوه سایه ها تمام راه را پر کرده اند. همه اهل خاف. همه از خاک بدر آمده اند. همه شکسته بسته هستند. همه با خود خون دارند، خون بر لب. خون بر دست. خون بر چشم. خون بر سینه. غبار آلودند. همه خاکی هستند. پوشاکشان شریرت است. پاره پاره. صورتهایشان برگشته. نگاههایشان شکسته. تنشان شکسته. مویه می کنند. همه مویه می کنند و آرام آرام آهنگ عزار را با خود گویه می کنند. آهنگی که به سرود می ماند. سرود ویرانی. صداها نامفهوم است. سرود نامفهوم است. چاووشی؛ یکی چاووشی می کند. جمعی بار سفر زیارت بسته اند. قوم و خویشها زوارها را بدرقه می کنند. چارپاها، خورجینها، هیاهوها، گریه ها، صلوات. صلوات. التماس دعا. التماس دعا. به پابوسی امام که رفتی، ما را هم دعا کن عقیل.

عقیل، بر سنگی نشست:

«آه... با من چه می کنی خاک؟ با ما چه می کنی؟»

سایه ها نبودند. از آغاز هم نبوده اند. شب خالی بود. عقیل یکه بود. خود را جغدی می دید بر سر سنگی. حس می کرد چشمهایش گرد

شده اند. سرخ اند. حس می کرد مات مانده. بززش سرآستین اش را می جوید. مرغهایش خواب و بیدار بودند. خودش نه خواب بود و نه بیدار. عرق کرده بود. از راه؟ نه، از وهم. پیشانی اش، شیار پشتش، زیر بغلهايش، پاهایش، عرق سرد. نکند ناخوش شده باشد؟ لبهایش لرزیدند. لرزه پوست کرده گوساله ای، وقتی خرمگسی آن را بگزد. فکر می کرد مارها و مورها از زیر خاک رو به خرابه های خاف می روند. بززش هنوز سرآستین اش را می جوید.

— عقیل، عقیل، چرا اینجا خوابیده ای؟ نزدیک صبح است؛ ورخیز! عقیل سر از سنگ برداشت و پلک گشود. یامین رو به رویش ایستاده بود. از شهر می آمد. بقچه ای نان بر دوش داشت. جوانی! مرد کار بود یامین. پاشند گیوه ها را ورکشیده و راه را به دم پا داده بود تا به شهر برود. خبر بدهد و نان و کمک بیاورد. نان آورده بود. نشست و گره بقچه را گشود و یک تا نان بیرون آورد و پیش دست عقیل، روی سنگ گذاشت. چهره اش بر درد چیره شده بود. پاهایش خستگی را از پا در آورده بودند. نگاهش سخت تر شده بود. چانه اش به سنگ می مانست. ریشهای کوتاهش حکم خار را داشتند. دستهایش پهن و درشت و محکم بودند. یامین بر قهر غالب آمده بود. از او، زن و پسر و برادرش زیر خاک رفته بودند. یامین خوب و سیر گریسته بود. درد را از جانش روان کرده بود. نگذاشته بود درد در او گره بخورد و بماند. روزی یامین در پی کتله به کلوت رفته بود، با درویش مارگیری همراه شده بود که یک دست بیشتر نداشت، چرا یک دست؟ درویش را مار می گزد، انگشتش را می گزد. درویش می داند که راه زهر را باید بیند. دستش را روی تخته سنگی می گذارد و با دست دیگر، آن را به تیغ تبرزینش از سچ قطع می کند. یک دست قربانی تن. یامین دست مارگزیده خود را کتله و دور انداخته بود.

— کجا داری می روی، عقیل؟

— به بیرجند عمو جان. توکی راه افتاده‌ای که حالا اینجا بی؟

— راه به راه برگشتم، نان را گرفتم و برگشتم.

— آنجاها چه خبر؟

— خراب. همه جا خراب شده. کاخک ویرانه شده. فیض آباد از هم

پاشیده. باغ فیض بی باقی نابود شده. می گفتند نرم شده. یک کلوخ ده منی

هم در آن یافت نمی شود، راه بزرگ از پهنا شکاف برداشته. مثل یک دره.

— کسی به دادشان رسید؟

— چرا. آنجا محشری به پا است. آدم زیاد آمده. ارتش آمده. ماشین

زیاد آمده. مردم هم آمده‌اند. از شهرهای بزرگ آمده و خوراک و پوشاک

آورده‌اند. از پاتخت هم آمده‌اند. بیشتر جوانها هستند. از دانشگاه.

همچنین اسمی تا به حال به گوش تو خورده؟ من که نشنیده‌ام. آدم

خیرخواه هنوز توی دنیا یافت می شود! اما هرج و مرج است. هیچکس

نمی داند چکار باید بکند. آذوقه و پوشاک روی دستشان مانده. همه

می خواهند کاری بکنند. اما هیچکس نمی داند چه باید بکنند! من برای ده

تا ماشین دست بلند کردم تا بلکه نصف راه را سواره ببایم، اما هیچ کدام به

من التفات نکردند. همه شتاب داشتند که به دیگران کمک کنند. به ده تا

چادر رفتم و کمک خواستم، اما کسی نشنید. همه می دویدند و حرف

می زدند. همه می خواستند کمک کنند! من هم دیدم بهتر است نان را

بردارم و خودم را به اینجا برسانم. چون اگر می خواستم به امید کمک

بمانم، همین چند تا آدم زنده خاف هم از بی آذوقگی جان می دادند. حالا

بگذریم از این حرفها، تو می روی کی خیال داری برگردی؟

— من دیگر بر نمی گردم عمو جان.

— بر نمی گردی؟!

— نه.

عقیل، سرش پایین بود. انگار جرأت نداشت به یامین نگاه کند.

سوال او حکم باز خواست را داشت. مثل اینکه حرف عقیل باورش

نمی شد. پرسید:

— آنجا می خواهی بمانی چه کار؟

— تا خدمت پسرم تمام بشود، همان جا می مانم. بعدش هم که خدمتش

تمام شد یک کاری پیش می گیرد. جوان است. بالاخره، قوت بازو دارد.

یک لقمه نان گیر می آورد. دنیا که فقط برای ما دو نفر تنگ نیست!

یامین دمی خاموش ماند، بعد گفت:

— من امیدم به تو و تیمور بود.

— دیگر چه امیدی یامین؟

— خیال کرده بودم تو می مانی، تیمور هم به خاف بر می گردد و همه

دست به دست هم می دهیم و دوباره خانه آشیانه‌ای می سازیم. هر

کدامان چار تا خشت روی هم می گذاریم، راه آب را باز می کنیم. از نو

می رویم سر کشت و کارمان و هر جوری شده رزقمان را از روی خاک

جمع می کنیم می خوریم. چشمه روزیمان که کور نشده. اول آخر دهن

باز، لقمه خودش را یافت می کند.

— من دل ماندن ندارم یامین. نمی توانم بمانم. بچه‌هایم همیشه پیش

ظلم هستند. قوم و خویشهایم، آشناهام، مردم خاف. من می ترسم

در خاف بمانم یامین. من می روم تیمور را ببینم. اگر او را ببینم دیوانه

می شوم یامین. همه امید من تیمور است. فقط او برایم مانده. می روم پیش

تیمور. دلم برایش بی تاب است. باید پسرم را ببینم یامین. آفتاب هم

بر آمد. باید ورخیزم و راه بیفتم. شاید یک روز همراه تیمور برگشتم.

یامین نتوانست لب بجنباند: تیمور؟! پیرمرد، مجنون شده بود. همه

چیزش تیمور بود. همه چیز خود را در او می‌جست. چنین می‌نمود که جز تیمور هیچ نمی‌خواهد. هیچ نمی‌بیند. عاشق می‌نمود عقیل. برخاست و قلاده بزش را به دست گرفت، نان را به بال مندی‌ش بست، مرغها و خروسش را به شانه انداخت و از یامین دور شد. یامین دمی برجا مانده بود و رفتن پیرمرد را نگاه می‌کرد. سایه بلند عقیل، روی شکن شکن راه سنگی، شکسته و خسته و خمیده دنبالش می‌خزید و می‌رفت. یامین براه افتاد. راه سنگی سربالا. صدای عقیل او را نگاه داشت:

— به پای درخت مراد که رسیدی یامین، فاتحه‌ای بخوان. شهربانو را هم آنجا گذاشتم.

یامین هیچ چیز نتوانست بگوید. دو مرد، لحظه‌ای در خاموشی به هم نگاه کردند، بعد چنان‌که گویی از چیز گنگی شرم کرده باشند، سرفرو انداختند و هر کدام براه خود رفتند. عقیل در شیب و یامین در سینه‌کش راه. عقیل رو به تیمور، و یامین رو به خاف.

## ۴

غروب رسید عقیل، خسته و عرق ریز. جنب و جوشی در شهر جریان داشت. رفت و آمد زیاد بود. شلوغی باورنکردنی بود. مردمان جورواجوری در شهر رفت و آمد می‌کردند. غریبه و خودی، جوان و پیر، نظامی و غیرنظامی. ماشینهای کوچک و بزرگ. لهجه‌های جورواجور. قواره‌های گوناگون. گرچه غبار مصیبت بر جبین مردم ردپایی بجا گذاشته بود، اما پاره‌ای از آنها از تماشای همدیگر دلشان باز می‌شد. گویی فرصتی بود تا مردم ولایات پراکنده، همدیگر را ببینند. اینجا گناباد، مرکز خرابی بود. گرچه خودش چندانی خرابی بار نیاورده بود.

بیشتر آمدگان در این شهر ماندنی گذرا داشتند. از باغ شهرداری، بیمارستان ساخته بودند. زیر درختها تخت زده بودند. کنار دیوارها جا انداخته بودند. مردم شکسته‌بسته را گوشه و کنار خوابانده بودند. و چندتایی زن و مرد و پرستار، در لابه‌لای خفته‌های بیمار آمد و رفت داشتند. ناله‌ها کوتاه شده بود. تب آرام شده بود. چون امروز ششمین روز بود. آنها که به کمک آمده بودند، از خنده گهگاهی پرهیز نمی‌کردند. در نظر ایشان، پندار مرگ مرده بود. جلوی قهوه‌خانه گاراژ نشسته بودند. شلوغ‌تر از همه جا اینجا بود. به جز قهوه‌خانه‌چی و شاگردهایش، همه بیرون در، کنار پیاده‌رو و باریکه‌ای از خیابان روی تخت و گلیم و خاک نشسته بودند و با اینکه کاری در پیش نداشتند، تند و دستپاچه چای می‌نوشیدند، شام می‌خوردند، هندوانه می‌خوردند و گفتگو می‌کردند.

— نقل می‌کنند که سابقه بعضی خانه‌های کاحک به دو بیست و هفتاد سال می‌رسد. خیلی است نه؟

عقیل با خود گفت: «بعضی خانه‌های خاف هم به همین قدیمی بود، کسی یادش نمی‌آمد که در چه سنه‌ای پایه‌هایشان بالا برده شده‌اند. اینجا همه‌شان خانه‌های پدری بودند. کسی چه می‌داند؟ خیال داشتم شب «امادی تیمور، او را در یکی از همین خانه‌ها به تخت بنشانم!»

عقیل یک گوشه، در شیار خشک جوی نشسته بود. بند پاهای مرغها و خروسش را سست کرده و ریزه‌های نان را جلوشان ریخته بود. قلاده بزش را به پای تخت قهوه‌خانه بسته، پوست هندوانه‌ای را جلوش نگاه‌تکه می‌کرد. هر چند گفتگوها و آمد و شدها را به دیده نمی‌گرفت و برای شنیدن همه حرفهایی که دوروبرش زده می‌شد کوششی به خرج نمی‌داد. با این همه از خودش بدر آمده بود. بیرون، کشمکشهایش، شتاب آمده‌های ناشناخته، دلجوییها و همدلیهایشان، مهربانیهایی که برای

بروزشان فرصتی تنگ در اختیار بود، مهربانیهایی که از همین رو جایی برای ریا و رویه کاری نمی یافتند، کار و قرار جمعی مردم، همه اینها می توانستند یک نفر را از خودش کمی دور کنند و به بیرون از خود پیوندش بزنند. مردم جووری به هم نزدیک شده بودند، جووری به جستجوی همدیگر بودند که عقیل باورش نمی شد. گویی میل به مدد و یاری مدتها بود که در روح مردم یخ بسته بود و حالا برای وانمود این میل سرخورده مفری یافته بودند. انگار همه شان به انتظار چنین روزی بوده اند تا بتوانند بدون شرم حضور و بی دریغ به دیگران کمک کنند. همراه باشند یا به نیت همراهی دست به کاری، دست به یک کاری بزنند. عقیل یک لحظه حس کرد، راستی راستی مردم می توانند دست همدیگر را بگیرند. و این چقدر امیدبخش است. عقیل پیش خود می پنداشت چه کاری در این میانه می تواند انجام بدهد؟ چه کاری از او ساخته بود؟ کوران مرگ و گور و کفن گذشته بود. حالا هر کس فن و هنری می دانست، به کار می آمد. دیگر آنها از آسیاب افتاده بود. مرده ها مرده بودند. زنده ها و نیمه جانها یک جووری مذازا می کردند. دیگران، یا بلد بودند سوزن به سرین ناخوشها بزنند، یا نبضشان را بگیرند، یا برایشان شام و ناشتا درست کنند. و بقیه، یا بلد بودند ماشین راه ببرند، یا ثبت و سیاهه می دانستند، یا اینکه مأمور خوراک و پوشاک بودند، اینها که روی ماشینهای باری پرآذوقه و پوشاک نشسته بودند، چه غرور قشنگی در پیشانیهای غم گرفته شان حس می شد. به نظر می رسید که در همه عمرشان، هیچ کاری را به این رضا و رغبت انجام نداده اند. پیرمرد فکر کرد سایه اش از همه سایه ها کوتاه تر است.

— آقا، اینها کی هستند؟ از کجایند؟

— این کاروان دانشجوها است. خودشان آمده اند، آذوقه ها را میان مردم بخش کنند. دسته بازارها هم برگشت و رفت.

— آن یکی ها؟

— مگر نمی بینی بابا؟ ارتشی هستند. در نزدیکی کاخک اردو زده اند. اینجا هم هستند. برای انتظامات.

عقیل به یاد آورد که وقت آمدن چند ردیف چادر آنجا دیده است. پس آنها ارتشی بودند؟ کاش رفته بود و نشان پرسش را گرفته بود. کاش پرسیده بود که او را، آیا ندیده اند؟ اصلاً، چه معلوم که تیمور در میان آنها نباشد؟! نیست. نبوده. اگر بود که حتماً یک سر یا به خاف آمده بود. نه، او در همان بیرجند است. خودش در نامه نوشته که خیال دارند تا آخر خد متش در بیرجند نگاهش دارند. اما وقتی او این را نوشته بود، هنوز مصیبت به بار نیامده بود. شاید رأیشان عوض شده باشد. شاید کار مهم تری به او وا گذاشته اند. همه چیز ممکن است. وقتی بدترین پیشامدها روی می دهد، همه چیز ممکن است. همه چیز. حتی اینکه تیمور، خانواده اش را از یاد ببرد. که از یاد برده باشد!

— بابا، بزت به چند؟

عقیل سر به سوی صدا گرداند. مردی که رخت زیتونی به تن داشت روی لبه تخت، بالاسر عقیل نشسته بود و با دور کلاهش بازی می کرد. لحظه کلاه، روی پیشانی و موهای خوابیده دور سرش مانده بود. موهای کوتاه و سیاه، صورت پهن و کارکشته و دندان طلا داشت. عقیل یکدم پیش او را دیده بود که از پشت یک ماشین پایین آمد، دستی به گرده چرخهای ماشینش کوبیده، کلاهش را از سر برداشته و رو به قهوه خانه آمده بود. دنبال سرش هم، لحظه ای دیگر، شاگردش در لباس سربازی آمده و بکراست به گاراژ رفته بود، دست و رویش، دور گردن و سرش را بسته و به پیش دست شو فرش برگشته بود. بعد هم یک نفر دیگر آمده بود. به نظر می رسید ارشد این دو باشد. عقیل بدش نیامد با آنها سر گفتگو

را باز کند. هر چه نباشد، همقطارهای پسرش بودند. همپاگون بودند. عقیل از سربازخانه و تیمور پرسید. مردی که دندان طلا داشت، گفت:

— آره، ما هم خدمت می‌کنیم، اما من همچین اسمی را که تو می‌گویی، نشنیده‌ام. تو چی، بیاتی شنیده‌ای؟

— نه، یادم نمی‌آید. بچه‌های آنجا، کمتر خراسانی تویشان هست. بیشترشان زنجان‌ی یا کرمانشاهی هستند. گهگاهی هم شمالی. خراسانی‌ها را بیشتر به استانهای دیگر می‌فرستند.

عقیل به آنها و خود گفت:

— عجب! عجب! پس حالا راهی پیش من بگذارید. می‌گویید چه کار کنم؟

— چه می‌دانم باباجان! اگر نشانی‌اش را داری برو، یا هست یا نیست. اگر بود که می‌بینیش، اگر هم نبود که نشانی تازه‌اش را از همان جا می‌گیری و می‌روی دنبالش.

عقیل خاموش ماند. از او پرسیدند:

— تو مال کاخکی؟

— خاف.

— از خدمت پسر ت چقدر مانده؟

— این چندگاهی حساب روزهایش از دستم در رفته. اما همین جور نظرانداز، گمان کنم از نصفه گذشته باشد.

مردی که با کلاهش بازی می‌کرد و دندان طلا داشت از شاگردش پرسید:  
— شاید جزو کادر ثابت نگاهش داشته باشند. آشپزخانه، یا خرید یا اسلحه‌خانه. وگرنه باباجان آنجا پادگان تعلیماتی است؛ چارماهه. می‌آیند و می‌روند باز هم خودت می‌دانی. برو.

عقیل پرسید:

— می‌آیند و می‌روند؟ عجب! پس این کاغذی که برای من نوشته چی؟ می‌شود که...

«... دروغ باشد؟ می‌شود که یک نفر دیگر به جای او برای عقیل کاغذ نوشته باشد؟ که تیمور طوری شده باشد؟ تلف، تلف شده باشد؟ این چیزها زیاد پیش آمده، زیاد شنیده شده که رفیقهای یک نفر برای اینکه جای خالی او را در خیال پدر و مادرش پر کنند به جای او برای آنها نامه نوشته باشند. مخصوصاً که رفیق تلف شده، خودش خط نداشته باشد. مثل تیمور که خط نداشت.»

— خوب، حالا بزت به چند بابا؟

— فروشی نیست برادر. فروشی نیست.

قهوه‌خانه‌چی که یک قوری چای را با سینی روی تخت، جلو هم صحبت‌های عقیل می‌گذاشت به او گفت:

— بزت را می‌خواهی ببری؟ نکند خیال داری پای پیاده بروی؟ ها؟ خیال می‌کنی بیرجند همین جا، بیخ گوش ات است! مشتری پیدا شده بفروشش دیگر! از اینجا تا بیرجند دوروبر چهل فرسخ راه است، نه؟ من درست نمی‌دانم.

— گمانم. کمتر یا بیشتر. راهش هم خیلی خراب است. پر از چاله چوله، بز توی ماشین هم که باشد تا آنجا برسد دل و روده‌اش بیرون می‌ریزد و گوشتی به تنش نمی‌ماند.

— خوب، باز هم نمی‌خواهی بفروشی؟ بز را که نمی‌توانی به بیرجند ببری! با کدام وسیله؟ تازه بیریش چه کار؟ مگر کله‌ات خراب شده؟ این پنج سیر گوشتی هم که به تن حیوان مانده می‌خواهی بتکانی؟ عجب آدم طالم هستی، ها؟!

— نمی‌فروشم برادر، نمی‌فروشم. گوشه‌ایت نمی‌شوند؟ از دار و



ندارم فقط همین بز برایم مانده. حالتان نمی‌شود؟ من نمی‌توانم او را از خود دور کنم. او جای یکی از اولادهای من است.

— این مرغها و خروس‌ات چی؟ یکجا می‌فروشی‌شان؟ چارتاشان را یکجا. چه می‌گویی؟

— نه. نه. هیچ چیزم را نمی‌فروشم. نمی‌فروشم. هر جا بروم آنها را با خودم می‌برم. شما چه کار به کار من دارید؟ زبانه بد کرد که از شما چیزی پرسید. درست شد؟

عقیل برخاست. چشمهایش تاریک شده بودند. دل و دماغ این را نداشت که چانه در چانه آنها بگذارد. دوره‌اش کرده بودند و دل خوشی داشتند. بگذارشان به خود. هر سر سخن خود را دارد، هر دست کار خود را دارد، و هر دل درد خود را. بگذارشان به خود. کاری به کارشان ندارم.

عقیل، قلاده بزش را به دست گرفت، مرغها و خروسش را روی شانه انداخت و درازای خیابان را گرفت و رو به سویی رفت. کدام سو؟ برایش فرق نمی‌کرد. فقط می‌خواست وقتش را بگذرانند. امشب را. گواگو بود که هنوز هم — شاید — خانه‌ها خراب شوند. این بود که مردم درکش و قوسی بودند که شب را یک جایی سرکنند. پس، شهبای پیش از این چه می‌کرده‌اند؟ بیرون. همه بیرون می‌خواهی‌اند. میان باغ شهرداری. باغ ملی و بیرون شهر. بعضی‌ها هم، مثل اینکه هیچ بدی پیش نیامده، همچنان زیر سقف خانه‌های خود می‌خوابیدند.

عقیل، راسته خیابان شهر را یک بار به آخر رساند و برگشت و جز آنچه یک بار دیده بود، ندید. دل دیدنش را هم نداشت. از همه چیز گذشته، آنچه خیالش را پیش از هر چیز پر کرده بود، تیمور بود. خیال تیمور بود. و آنچه او را به اندیشه وامی‌داشت و به خود می‌کشید، راه بیرجند بود. بیرجند چه جور جایی بود؟

— آقا از اینجا به بیرجند ماشین هست؟

عقیل، میان گاراژ بود. یکی از آن کاروانسراهای قدیمی. بی‌در، با دیوارهای کهنه.

— نه باباجان. این روزها نه. باید ماشین باری سوار بشوی. سر راه باید بایستی. سر راه بیدخت. ماشینهای نفتکش کارشان لنگ نمی‌شود. — چه وقتها آقا؟

صبح صبحها بیشتر رفت و آمد می‌کنند. صبح زود. مانده به سر آفتاب.

— خوب. خیلی خوب. خدا عمرت را زیاد کند.

عقیل، از گاراژ بیرون آمد. شب بود. چراغهای شهر یا کم‌نور بودند، یا در شبنام بودند، یا چشمهای عقیل سوی خود را از دست داده بودند. عقیل به این آخری بیشتر یقین داشت. راه کوری پیش پایش بود. کوری و پیری، پیری و کوری. این دو حرف یک صدا می‌دهند. یک معنا می‌دهند. گویی با هم جفتند. همزادند. یکی هستند. پیری، تو را به یاد کوری می‌اندازد؛ و کوری، پیری را به یاد تو می‌آورد. باید به فکر عصایی باشم. یک شاخه بید. عقیل جلو در باغ شهرداری ایستاد. آنجا دو تا سرپاژ گذاشته بودند. چی می‌شد اگر یکی‌شان تیمور می‌بود؟

— کجا داری می‌روی پیرمرد؟

— به باغ می‌روم پسرکم، شب را باید یک جوری صبح کنم. این باغ مگر...

— این باغ بیمارستان شده، مگر نمی‌بینی!

عقیل ماند. نمی‌دانست چه باید بگوید؟ بعضی پایه‌ها، دیوارها هستند که شکاف برمی‌دارند، از بنا و می‌گردند، اما همان جور می‌مانند. نه پستی‌پندارند، نه افتاده — معلق‌اند. مانده. بلا تکلیف‌اند. نمی‌دانند چی هستند؟ عقیل مثل یکی از همین پایه‌ها بود. معلق.

— خب، پس می‌روم پسر جانم. می‌روم.

عقیل واگشت، اما نمی‌دانست کجا باید برود. سر باز گفت:

— آن طرف خیابان بابا، باغ ملی. برو آنجا. آنجا عمومی است.

عقیل به آن طرف خیابان نگاه کرد. دم در باغ یکی از مأمورهای شهر ایستاده بود. عقیل، پیش او رفت و سلام کرد. مأمور جواب سلامش را داد. عقیل گفت:

— برادر می‌خواهم شب را اینجا سر کنم. مانعی که نیست؟

مأمور به روی شانه و کنار دست عقیل نگاه کرد و گفت:

— با این بزت؟ حالا مرغهایت هیچ!

— آخر بز من که جای چندانی را نمی‌گیرد!

— جای چندانی را نمی‌گیرد، اما تا صبح یکدانه گل سالم توی باغ

باقی نمی‌گذارد. می‌دانی بابت پرورش هر شاخه‌ای از این گلها چقدر بودجه شهرداری صرف شده؟

عقیل گفت:

— پس کجا بروم؟ من هم باید امشب را به صبح برسانم بالاخره!

— شب خودش به صبح می‌رسد. تو هم می‌خواهی برو قهوه‌خانه،

نمی‌خواهی برو بیرون شهر. این شبها آدم هیچ‌جا غریب نیست. برو بیرون شهر. من هم کم‌کم باید در باغ را ببندم.

— خیلی خب، می‌روم برادر. می‌روم.

گفت، اما نرفت. همان‌جا ماند و از لای نرده‌ها باغ را نگاه کرد.

راستی هم، چه گل‌های روشنی! چه پاکیزه و قشنگ! انگار هیچ غمی نداشتند. عقیل دلش خواست یکی از آنها را داشته باشد. گاهی چنین است که مرده‌های پخته هم احساس یک طفل را پیدا می‌کنند. یکدم بچه می‌شوند. مثل اینکه کودکی در روح ایشان، سالها خپ کرده بوده و

ناگهان برمی‌خیزد. این کودک، هنوز می‌تواند گل را دوست داشته باشد.

— یکی‌اش را بدمن می‌دهی برادر؟ همان‌که رویش به این طرف است. گل آتشی را.

این کار قدغن بود، اما معلوم نشد که مرد مأمور چرا دستش را دراز

کرد، گل را کند و به دست عقیل داد؟ عقیل مرد را دعا کرد، گل را نگاه

کرد و رو به بیرون شهر براه افتاد. اما پیش از اینکه آخرین خانه‌های

قدمی و شکاف برداشته را از کنار شانه بگذراند، کورسوی فانوسی

پایش را کند کرد. در یک لثی خانه‌ای باز بود و تکه‌ای نور نارنجی غبار

گرفته از در بیرون می‌زد. قدمی به سوی خانه برداشت. شکاف جاداری،

دیوار را دونیم کرده بود. ته خانه، مردی، مرد پیر و ژولیده‌ای روی زمین

نشسته و قوری بندزده‌ای روی خاکستر اجاقش گذاشته بود. مرد، مثل

یک مشت گره شده بود. فقط چشمهای درشتش، مثل دو لکه بزرگ

مرکب، در بازتاب نور می‌درخشید. عقیل دم در خانه او ایستاد. مرد، از

ته گودی خانه گفت:

— به خانه بیا حبیب. مهمان حبیب خدا است. به خانه بیا.

عقیل به مرغها و بزش نگاه کرد. مرد گفت:

— قلاده‌اش را به چوب در گره بزن. برای مرغهایت هم اینجا جا

هست.

عقیل، همچنان بی‌تصمیم ماند. مرد هم پیش از این سخنی نگفت.

عقیل قلاده بز را به چوب بست و همراه مرغهایش پا به گودال خانه گذاشت.

مرد برایش جای ریخت. عقیل جای را نوشید و گل را به مرد بخشید.

— گل باشی، حبیب!

مرد سفره‌اش را برای عقیل گشود. عقیل خشکه ناتهای سفره را

خورد. مرد، برایش چپقی چاق و گیرا کرد. عقیل کشید. مرد پرسید:

— مسافری؟

— هوم، مسافر.

— گمشده داری؟

— پسر، می‌خواهم به بیرجند بروم.

— به امید پروردگار. مصیبت دیده‌ای؟

عقیل هیچ نگفت. مرد هم بی‌سخن ماند. کم‌گفت و شنود بود و هر کلمه‌اش مثل تکه‌ای کنده، خشک و زمخت می‌نمود. گفت:

— اختیار با خودت. هر وقت خوابت گرفت بخواب. در قید من مباش. اگر خواستی بیرون بخوابی این گلیم را با خودت ببر. هر جور دلت می‌خواهد.

— تو چی برادر؟ اینجا شکاف برداشته!

مرد، نگاه سیاهش را بر او تاباند و گفت:

— من از تقدیر خودم گریزان نیستم. در جبین هر بشری حکمی نوشته‌اند. گفתי به بیرجند می‌روی؟

— خیالش را دارم.

— پس از بیدخت رد می‌شوی. اگر خدا خواست سلام ما را به مرشد و مولای همه اهل فقر و فخر برسان. به دستبوس‌اش برو، اگر سعادت یافتی.

عقیل گفت:

— از اینجا تا بیدخت که راه چندانی نیست. خودت چرا همت نمی‌کنی؟

— من سگِ راهم. آقا باید طلب کند. ما هر سال یک‌بار رخصت داریم.

عقیل گلیم را بیرون برد، دورتر از دیوار پهن کرد و قلاده بزش را به میج خود بست و تن کوفته‌اش را یله داد و همچنان که چشم به ته آسمان داشت با خود گفت: «خدایا، این یکی دیگر چه جور آفریده‌ای است؟! این قلندر؟»

## ۵

بز نبود. عقیل که چشم باز کرد، بزش نبود. فقط قلاده‌اش بود. یکسر قلاده همچنان به ساق دست عقیل بسته و سر دیگرش مثل مار مرده‌ای بر زمین افتاده بود. سحر بود. وقت نماز. عقیل برخاست، به دور و اطراف خود چشم گرداند. بز نبود. بز را برده بودند. عقیل به دم در خانه آمد. ته مانده بوی تنگ در دماغش پیچید. قلندر، زیر ردای خود خسییده بود.

عقیل گفت:

— برادر، بزم نیست. بز را برده‌اند. بزم را بردند.

مرد، سر پرموی خود را از زیر ردایش بیرون آورد، چشمهای خسته و خواب‌آلودش را به عقیل گرداند و باز سر بر خشت گذاشت و زمزمه کرد:

— تن رها کن تا نخواهی پیرهن. جهان فانی، فنا باقی است. در قیدش مباش.

عقیل به عتاب گفت:

— برادر، بزم را بردند. گوشه‌هایت نمی‌شنود؟ بزم برایم عزیز بود. جای یکی از اولادهایم را پیش من پر کرده بود. بزم!

مرد گفت:

— رنگی از رنگهای تعلق کم. این خودش توفیقی است. دنیا را به

دنیا دار و اگذار. از تو عمر چندانی باقی نیست. آفتاب لب بام است. دل به دنیا میند.

عقیل گفت و شنود را بیهوده دید. شرط نمک اگر نبود، شاید حرف

کلفتی بار قلندر می‌کرد. اما مهر بی‌دریغ مرد، مانع بروز خشم عقیل

می شد. با خود فکر کرد، نمی فهمد. کف دستهایش پینه نبسته. او چه می داند گندم و گوسفند چه معنایی دارد! کاش مهمانش نشده بودم!

وقت نماز بود. عقیل این را می دانست. اما دلش آرام نبود. بزش دم نظرش بود، و همین نمی گذاشتش که دل به عبادت بدهد. برایش یقین بود که بز را نخواهد یافت. اما نمی توانست آرام بگیرد. باید تلاش خودش را می کرد. گلیم را برچید، آن را تکاند، به زیر سقف برد، گوشه ای گذاشت و ساق پای مرغها و خروسش را گرفت و آنها را روی شانه انداخت و گفت:  
— خدا فخرت را زیادتر کند! در حق من برادری کردی. خدا نگهدار.

جوابی از قلندر برنیامد. خواب بود. یا... شاید هم مرده بود. عقیل، برای اینکه خودش را آسوده حس کند، یک بار دیگر خدا نگهدار گفت و از چارچوب تنگ خانه، پا بیرون گذاشت و رو به شهر براه افتاد. خیابان و کوچه ها خلوت بودند. لخت بودند. جنبنده ای نبود. این سوی و آن سوی تک و توکی خوابیده بودند. بیشتری ها کنار زرده های باغ خوابیده بودند. صدایی نبود. تنها جلوی قهوه خانه گاراژ یکی دو نفر مشغول وضو گرفتن بودند. یک ماشین مسافربری هم پوزش را از دالان بیرون آورده و پاره ای از مسافرهاش هنوز در آن جا نگرفته بودند. عقیل به در قهوه خانه رفت و به شاگرد قهوه خانه چچی که آتش درست می کرد، سلام گفت و پس از لحظه ای خاموشی پرسید:

— پسر جان، تو بز من را ندیدی؟

شاگرد قهوه خانه، خسته و خواب آلوده، پوزخندی زد و گفت:

— زده به سرت بابا؟ بز کجا بود؟

عقیل گفت:

— از شوخی گذشته حرف می زنم. بزم نیست. دیشب که اینجا

دیدیش؟ فقط قلاده اش را برابم گذاشته اند. اینها، بینش!

شاگرد قهوه خانه گفت:

— دیشب خوابش را می دیدم!

— پیش از این سر به سرم نگذار پسر جانم! من جای پدر تو حساب می کنم.

شاگرد قهوه خانه به او خیره شد و گفت:

— برو رد کارت سر صبح! به خیالت من بز چران توام! برو عمو جان، برو.

— خیلی خب، می روم. رقتم عمو جان، رقتم.

عقیل براه افتاد. اما پیش از اینکه از جلوی قهوه خانه دور بشود، به آن سوی خیابان، به ماشینهایی که ایستاده بودند نگاه کرد. یک چیزی، چیز گنگی، او را به آن طرف خیابان می کشاند. طرف ماشینی که از دیشب هنوز همان جا ایستاده بود. کنار ماشین، نزدیک پیاده رو، کسی روی یک تخت سفری خوابیده بود. همان دیشبی. عقیل بالای سر او ایستاد، خواست بیدارش کند و از او پرسد: برادر جان، بز من را ندیدی؟ اما حرفش آمد جوانک را از خواب بیدار زد. رو برگرداند و رفت. بیهوده بود. باید خودش را به سر راه ماشینهای نفتکش می رساند. اما این خرابه... خرابه بیخ دیوار گاراژ. معلوم نبود چرا عقیل خیال کرد ممکن است بزش آنجا باشد. باز خیابان را برید و از بزرو دیوار شکسته به میان خرابه خزید. بز در خرابه نبود. اما یک خرمن آت و آشغال تازه و کهنه بیخ دیوار انباشته شده بود. عقیل رو به خرمن زباله رفت. پوست پیاز، سبزی مانده، استخوان، نان سوخته و جا به جا دانه هایی برنج با خاک و خاکستر قاطی بودند. عقیل با نوک گیوه اش زباله ها را شوراند. حالت ماده گاو پیری را داشت که در پی گوساله نوپایش، همه جا را سر می کشد، می بوید، می جوید، تا او را بیابد. خودش را اگر نه، روش را. بز را اگر نه، شاخهایش را. عقیل شاخهای بزش را میان زباله ها پیدا کرد،

دور و برش را پرواهمه نگاه کرد و شاخها را به بال شالش بست و پاورچین پاورچین، مثل دزدها از بزرو خرابه بیرون آمد و همچنان که با دلهره به دنبال سرش، به جلوی قهوه‌خانه و ماشین رو به رویش نگاه می‌کرد، تند و سبک راه بیرون شهر را پیش گرفت. چنان بود که انگار گنجینه‌ای را از شهر بیرون می‌برد.

بیرون شهر، کنار راه یک درخت بید بود. عقیل از شاخه‌اش عصایی برای خود تراشید. شمشه جمع و جور بود. می‌شد با آن گله کوچکی را چرخاند. بز هم اگر می‌بود، می‌شد با کشیدن همین ترکه بر خاک فرسخها راهش برد. اما چه فایده؟ حالا که نیست! عقیل کنار راه، زیر سایه درخت بید نشست تا مگر ماشینهای نفتکش برسند. از دور ماشینی پیدا شد، اما نفتکش نبود. کوچک و سرپوشیده بود. گذشت.

تا عقیل میان یک ماشین جا بگیرد، چهار قد از روز بالا آمده بود. شاگرد و شوفر هر دو خاموش بودند. عقیل هم به حال خود بود. سرش گیج خیالات خودش بود. حال دیگری داشت. بیابان پیش رویش بود و خار و خاشاک و خاک و بیابان، از نظرش می‌گریختند. بیابان بزرگ، بیابان خسته. بیابان قدیمی، کهنه. روی بلندی که نشسته بود و ماشین که مثل دیو تنوره می‌کشید و او را بردوشهای خود می‌برد، به عقیل حالت تازه و خوشایندی می‌بخشید. تا حالا خود را در چنین حالی حس نکرده بود. چون تا به حال در چنین ماشینی نشسته بود. در چنین راهی رو به چنین مقصدی نرفته بود. یک سال، یک سال و خرده‌ای بود که می‌خواست دل و زبانش را یکی کند و رو به تیمور برود. اما در این مدت نتوانسته بود. پیش نیامده بود. دست و پایش از قید رها نشده بود. دستش باز نبود. تا اینکه این جور پیش آمده بود. مجبوری. با این همه خیال دیدن تیمور به پیرمرد رمق و روشنایی می‌داد. فقط نمی‌دانست به

او چه باید بگوید؟ چه جوری باید سرحرف را باز کند؟ از کجا شروع کند؟ چه جوری او را برای شنیدن مهیا کند؟ اما مگر خود او تا به حال نشنیده است؟ چطور می‌شود که نشنیده باشد؟ خبر در همه ولایات پخش شده. مثل هوا، همه از آن خبر دارند. او هم یکی. مگر با چشم خودش ندیده بود که همپاگونهایش به این منطقه آمده‌اند؟ پس چطور می‌شود که نفهمیده باشد؟ مگر اینکه نامی از خاف برده نشده باشد. مگر اینکه از قلم افتاده باشد. غیر از این اگر بود، لابد تیمور هم چند روزی مرخصی می‌گرفت و سری به خاف می‌زد. شاید او هم نگران خانواده‌اش می‌شد. پس حالا، یقین که خبری نیافته. لابد برایمان کاغذ تازه‌ای هم راهی کرده، به شهربانو سلام برسانید. به سکینه، به علی و داود سلام برسانید. به مادرم بگویید غصه نخورد. زود می‌آیم. برایم از وضع کشت و کار و محصول بنویسید. یک بار دیگر هم همه را سلام می‌رسانم، او پسندد نامه به خواننده نامه سلام می‌رساند. باقی والسلام.

باقی والسلام.

اما به هر راه و هر جوری که شده باید به او بگویم. باید همه چیز را برایش بگویم. اول سر بسته و بعدش باز، بی پروا. چه می‌تواند بکند؟ مرد است، تحمل می‌کند. مگر خون او از خون دیگران رنگین تر است؟ چه خواهد کرد؟ گریه؟ فغان؟ خروش؟ یا اینکه خودش را به زمین و آسمان خواهد زد؟ سر بر دیوار خواهد کوفت یا اینکه کافر خواهد شد؟ دیوانه خواهد شد؟ دیوانه نخواهد شد؟ از بابت نامزدش چه بگویم؟ نمی‌توانم آشکارا دروغ بگویم. می‌گویم مرده. اما نمی‌گویم در حمام. چه کار دارم؟ او فری که نمی‌کند. هر جا که مرده، مرده. مرگ حق است. چه کارش می‌توانیم بکنیم؟ می‌توانستیم جلوش را بگیریم و نگرفتیم؟ دیگر چه گفتنی دارد؟ کاری است شده. چه ما بخواهیم، چه نخواهیم. چه خدا از

سکوی غضبش پایین آمده باشد، چه پایین نیامده باشد. کسان چندانی هم باقی نمانده‌اند که فرصت گله‌گزاری یا دلگیری از او داشته باشند. همه این را باور دارند که همه کاره اوست. بلندت می‌کند و کله‌پایت می‌کند. این است که قهر و غضبش را هم شکر می‌کنند. خود من هم این جورم. هر چه به سرم بیاید، جز شکرگزاری مگر کار دیگری بدم؟ شکر. خدایا شکر. هزار مرتبه شکر. رضایم به رضای تو. اما تو هم بزرگواری کن و تیمور را برای من، برای خودش نگاهدار. به او صبر و حوصله بده. استقامت بده. تا بتواند تاب بیاورد. خداوندا، بردباری خودت را به او ببخش. خودش هم لابد در لابه‌لای سختی‌ها و سستی‌ها تا حال مردتر شده. چهار ستونش محکم‌تر شده. بنیه‌اش قوی شده. چشم و گوشش باز شده. دنیا دیده شده. آدمهای جورواجور زیادی دیده. سختی کشیده. مرگ و میر دیده. حرف از کُشت و کشتار شنیده. همه این حرفها درست. بجا. اما او خودش را برای مرگ و میر آماده نکرده بود! آماده کرده بود؟ او تمام مدت را روزشماری می‌کرده تا خدمتش تمام شود و به سر خانه و زندگانی‌اش برگردد. اما حالا... حالا که یکباره ملتفت بشود، همه آنچه که در خیالش داشته و روز و شبش را با آن می‌گذرانده، خراب شده، نابود شده، چه خواهد کرد؟ خدا خودش می‌داند.

تصورش، تن عقیل را می‌لرزاند. این خبر را چه جور می‌شود به او داد؟ تا پیش از این دم به خیالش هم خطور نکرده بود. هر چه از خاف دورتر می‌شد، خوف مرگ بیشتر به او می‌پیچید. مثل اینکه حقیقت آن را بیشتر باور می‌کرد. باور می‌کرد که راست بوده. هر چه بیشتر فاصله می‌گرفت، روشن‌تر می‌دید. بیشتر تعجب می‌کرد. چشمهایش بیشتر و امی شدند. حتی گاهی در باطن از خودش می‌پرسید راست است؟! دیگر نیستند؟! دیگر هم‌را نخواهیم دید؟! عجب! عجب! پاره‌ای وقتها،

بی‌آنکه بفهمد بلند بلند می‌گفت: «عجب!» و بعد خودش را زیر نگاه ارباب شوهر جمع و جور می‌کرد.

این جاها بالکل خراب شده بابا، ها؟  
بله، خراب.

شما هم خسارت دیدی؟ تلفات دادی؟

نه، نه الحمدلله. نه. من هیچ خسارتی ندیده‌ام. تلفات هم ندیده‌ام. نه.

حسب شکر.

«نمی‌گویم. به او نمی‌گویم. به تیمور هیچ نمی‌گویم. او را بی‌خبر می‌گذارم. مگر چه می‌شود؟ خودم هم زیاد همراهش نمی‌مانم که از جهاتم بی‌به باطنم ببرد. زیاد پهلویش نمی‌مانم. فقط یک نظر می‌بخش. به اندازه یک آب خوردن. یک دیده‌بوسی. احوالپرسی. خیلی خیلی باشد یک پیاله چای با هم می‌خوریم. برایش یک دروغ می‌گویم. یک دروغ مصلحتی. دروغ مصلحتی که گناه نیست. گناه است؟ نه، بقیه و دروغ مصلحتی مجاز است. دین مجاز کرده. می‌گویم قصد زیارت مشهد داشته‌ام و حساب کرده‌ام سری هم به او بزنم، آمده‌ام تو را ببینم و بعد به مشهد بروم. می‌خواستم ببینم چه می‌خواهی برایت سوغات بیاورم؟ برای عروسی‌ات. می‌خواهم سلیقه خودت باشد. یک شال خلدیگانی خوب است؟ نه، این بس نیست. یک پیراهن قمیص هم برایت می‌آورم. یک جفت گیوه ملکی هم، از آنها که خیلی سبک و ظریف است، می‌خرم. یک تنبان اطلشکند هم می‌گیرم. شال کمربت را هم که مادرش برایت بافته. شال سفید. برای شب عروسی که روی پیراهن به کمربت بپندی. با یک دستمال ابریشمی. از آنها که مثل بال بلبل سبک و رنگارنگ است. دیگر چی؟ یک چاقوی دسته شاخ شکاری. هم‌اش

مگر چقدر می‌شود؟ به قیمت یک بز پرواری. می‌گویم بز را به همین نذر و نیت فروخته‌ام. او مگر علم غیب دارد که بتواند حرف دل من را بخواند؟ برای زینت، برای نامزدت هم یک پیراهن نخ ابریشم می‌خرم. کارت نباشد. من خرج عروسی تو را کنار گذاشته‌ام. خودم حساب کار دستم بوده است. همه حسابهایم را کرده‌ام. برای خواهر و برادرهای کوچکت هم رخت نو می‌خرم. نونوارشان می‌کنم. غمت نباشد. عروسی‌ات را با آبرومندی برگزار می‌کنم. دهلی و مطرب خبر می‌کنم. به همه اهل خاف می‌گویم بیایند. همه را به آبگوشت چرب دعوت می‌کنم. بساط عروسی را به یکی از باغها می‌کشانم. به باغ اربابی؛ به باغ قدیمی. مظهر آب را باز می‌کنم. نه، خدایا چرا زبانه می‌پیچد؟ مظهر آب باز هست. خودش باز است. آبش زیاده‌تر هم شده. به زلالی اشک چشم.»

— چرا اشک توی چشمهایت جمع شده بابا؟

— از شوق؟ اشک شوق برادر جان.

— گفתי پیش پسرت می‌روی؟

— هابله. می‌روم ببینمش. پسرم آنجا خدمت می‌کند. خدا شماها را

از چشم بد نگاه دارد. پسری دارم مثل دار منصور. خدا همه فرزندها را به پدر و مادرشان ببخشد. ببخشد.

— معلوم است که خیلی دلت برایش پر می‌زند؟

— خیلی. خیلی برادر. می‌دانی، اولاد مثل جان آدم است. داری؟

— دو جورش را دارم. از دو تا زن.

— خدا به پای آنها پیرت کند. خدا برایت نگاهشان دارد. ان شاء الله.

— ممنون. ممنون.

«بعد به مشهد می‌روم. یک جوری خودم را به مشهد می‌رسانم. آنجا سکنا می‌گیرم. هزار جور کار ریز و درشت هست که می‌توانم انجام بدهم.

یکی اش همین سقایی. زیر سایه امام سقایی می‌کنم. جایی برای خفت و خوابم پیدا می‌کنم. توی یکی از کاروانسراهای قدیمی شبی پنج قران می‌دهم و می‌خوابم. بعد... بعد برای تیمور نامه راهی می‌کنم. کم‌کم. کم‌کم حالی‌اش می‌کنم که چی؟ که زندگانی همین است. افت و خیز دارد. زدن و خوردن دارد. مرگ هم بالاخره هست. آخرش، آخر هر چیزی مرگ است. این چیزها را برایش توی کاغذ می‌نویسم. می‌روم پیش یکی از آن میرزاانویس‌هایی که عقلشان زیادتر است و می‌دانند حرف را چه جور باید گفت. از آنهایی که بلدند شیشه شکسته را لای نمد بپیچانند. از آنها که زهر را با شربت می‌چشانند. کم‌کم آماده‌اش می‌کنم. اما حالا فقط یک‌بار ببینمش. قامتش را از نزدیک ببینم. رویش را ببینم. میوه عمرم را ببینم. می‌ترسم اگر حالا نبینمش، بی‌دیدار او بمیرم. به عمر من که دیگر چندان امید و اطمینانی نیست. خودم که امیدی ندارم. اما تا این چند مسیحا به آخر نرسیده، او را ببینم. شاید هم برای اینکه همه تلخی‌ها را ببینم خدا به من عمر نوح داد. چه دانم؟»

— می‌گفتن یک خلبان پاکستانی هم به محض اینکه پایش به این

مناطق رسیده، مرده. تو هم چیزی شنیده‌ای؟

— مرگ فراوان بود بابا جان. شاید او را هم برده. خدا می‌داند. کی

می‌رسیم؟

— می‌رسیم، تا بتوانیم خودمان را از این بیابان بیرون بکشانیم

همه تلف می‌شود. اگر خسته‌ای چرتی بزن، وقتی رسیدیم خبرت

می‌کنم.

خواب؟ نه، عقیل فرصتی برای خواب نداشت. روحش مجال

فراغت به او نمی‌داد. رویش خاموش و آرام بود. اما روحش آرام نبود.

اگر بشود گفت، مثل این بود که در اندرونش فوجی زنبور لانه کرده‌اند. از

درون گزیده می‌شد. دم به دم می‌سوخت. منتها به روی خود نمی‌آورد. ثمری نداشت. مرد، دل خود را پیش هر کی سفته نمی‌کند. یکی از آن، عادت هم کرده بود. یعنی داشت عادت می‌کرد، داشت به درد خو می‌گرفت. او دیگر خود را مجبور می‌دید که رنج را بخورد. گرچه، آنچه در او خانه کرده بود، آنچه او در سینه داشت رنج نبود. اجاقی پرآتش بود. اما او خود را مجبور می‌دید که آتش درون خود را هم بخورد. نمی‌خواست بگذارد که زبانه‌های این آتش، زهر زنبوران، از لبهایش، از چشمهایش بیرون بزنند. بیرون بتراود. بیرون بریزد. خود را خوارتر از اینکه بود نمی‌خواست ببیند. مهم‌تر اینکه خواری خود را نشان این و آن نمی‌خواست بدهد. دردمندی خود را به طلب رحمت، نمی‌خواست برای دیگران باز گوید. نمی‌خواست به رخ بکشد. حالا که آمده، حالا که در او خانه کرده، حالا که به قلبش خزیده، دیگر از او است. جزیی از او است. خود او است. او خود، به تمامی رنج است. پس رنج را دوست می‌دارد. چنین است که فاسد فساد را، زاهد زهد را، کاری کار را، عالم علم را، و رنجور رنج را دوست می‌دارد. از این رو که در هر کدام از اینها، دو چیز یک چیز می‌شوند. یگانه می‌شوند، وحدت دست می‌دهد. فاعل فعل می‌شود. آدم همانی می‌شود که در وجود خود دارد. با جوهر خود یکی می‌شود. در چنین هنگامه‌ای از بلوغ، آدم روح خود می‌شود. عقیل عذاب خود می‌شود، عقیل عذاب خود شده است. عقیل رنج است. عقیل رنج را عزیز می‌دارد. گرمی می‌دارد. عقیل به دارایی خود عشق می‌ورزد. عقیل، عاقل نیست. عقیل، عاشق است. عاشق مصیبت خود. این است که نمی‌خواهد به حریم عشق او تجاوز بشود. این قلمرو از آن خود او است. عقیل از آن بار می‌گیرد. نیرو می‌گیرد، جرأت می‌گیرد. عقیل باید خود را باور کند. باور می‌کند. باور کرده است.

بیابان را بهتر می‌دید عقیل. آسمان را بهتر می‌دید. آفتاب را بهتر می‌دید. روشن‌تر. خاک را و خار را بهتر می‌دید. سنگریزه‌ها را، سنگندها را، پستی و بلندی‌ها، تپه و ماهور را، پیچ و خم راه، غبار سرخ را بهتر می‌دید. عقیل، عمری را در بیابان سرکرده بود، اما بیابان را هرگز این جور ندیده بود. گویی تازه، اولین باری بود که پیرامون خود را می‌دید. آیا از نو متولد نشده بود؟

رسیدیم بابا، این هم بیرجند.

عقیل پیاده شد. شاگرد شوfer مرغها و خروسش را پایین آورد. له‌له می‌زدند. شوfer رو به قهوه‌خانه رفت. شاگرد چشمش به دست عقیل بود. عقیل به دنبال شوfer رو به قهوه‌خانه رفت. شوfer لب تخت داشت خودش را چاه‌جا می‌کرد. عقیل جلوی روی او ایستاد و گفت:

برادر پول همراه خود ندارم. بیا، این چار تا مرغ و خروس، هر کدامشان را می‌خواهی بردار.

برو، خدا به همراهت. مهمان من.

له، هنوز همه دنیا خراب نشده. امیدی هست.

خدا به جوانی‌ات رونق و عزت بدهد. خدا نگهدار.

خدا به همراه.

این هم بیرجند، غروب بیرجند. عقیل فکر کرد پیش از هر کاری باید شاخهای بزم را یک جایی زیر خاک کنم. تیمور نباید آنها را ببیند. نباید شنگ ببرد.

پس او رو به خرابه رفت.



## ۶

عقیل شهر را نمی‌خواست. بیرون شهر را می‌خواست. شهر، همان شهر بود. مثل دیگر شهرهایی که عقیل دیده یا ندیده بود. خیابانی حمایل بر خیابان، میدانی در میانه. بازار و کوچه. اما بیرجند مثل اینکه بازار نداشت. داشت؟ داشت یا نداشت برای عقیل یکی بود. چون او چنان گرفتار پندار خود و تیمور بود که صورت روشن هیچ چیز را نمی‌دید. دیوار و در و آدمیزاد و هر چه که بود، برایش همان معنای عام و همیشگی را داشت. چه اینجا باشد و چه هر کجا. در شمایل پندار او فقط تیمور جا داشت. تمام پرده را تیمور پر کرده بود. سرتاسرش را مثل یک پهلوان. پهلوانی که به جای شمشیر، تفنگی بر سر دست داشت. کلاهش از آهن نبود. زره به تن نداشت. سپری هم بر سر نکشیده بود. بی‌موزه و اسب، پهلوان امروزی بود. یکی از پهلوانان امروز. دهقانی در پوشش زیتونی. نگاهی محکم داشت. چانه‌اش مثل یک مشت گره کرده بود. پوست صورتش گرم می‌نمود. آفتاب بیرجند کبابش کرده بود. شانه‌هایش گره‌گره شده بود. دندانهایش به سفیدی مرمر بودند. دستهایش وقتی که آستینهای نیمتنه زیتونی رنگش را بالا می‌زد، مثل چوب شفتالو بودند. به همان محکمی. به همان کبودی، موهای ساق و دستهایش در عرق و خاک و آفتاب، رنگ خود را باخته بود. ریشهایش تا ته گردن، از بیخ تراش خورده بودند. لبگرد یقه‌اش به روی سینه‌اش برگشته بود. سینه‌اش پهن بود. پهن‌تر. مثل یک دیوار. یک ستون. گام از گام گشوده. دستی با تفنگ به پیش، و دستی دیگر کشیده به پس. دهانش به صدایی محکم باز بود. تیمور، تیمور دیگری شده بود. پنداری خوب

پرورده‌اش کرده بودند. باید خوب خورده و خوب دویده باشد. روزگار اگر مثل پیش می‌گذشت، و تیمور اگر به خاف برمی‌گشت، شاید رفیق‌ترین و براننده‌ترین جوانها می‌بود. شاید هوش و حواسش هم بیشتر می‌بود. چون در این مدت، لابد چیزهایی هم یادش داده‌اند. بعد که خدمتش تمام بشود به کارها سوارتر می‌شود. اول بگذار او را از نزدیک

پرده شمایل را، سربه سر تیمور پر کرده بود و خیال عقیل را سربه سر پرده شمایل. عقیل چنان شیفته می‌نمود که احساس می‌شد گذشته‌گانش را از یاد برده است. گویی ته مانده عمرش، در وجود تنها پسرش، در تیمور به امانت گذاشته شده بود. و گویی تنها عقیل بود که از این زلذگانی، از این پندار خود حظ می‌برد. و گویی در همه بیرجند، در همه ولایت هیچ چیز و کس دیگری جز آنها، جز او و تیمور نبود. عقیل خودش را آماده می‌کرد تا تیمور را مثل وقتی که پسرکی بود در آغوش بگیرد. تیمور شیره و عصاره همه فرزندان و کسان او بود. تیمور، برادر عقیل هم بود؛ دامادش هم بود؛ بچه‌های دیگرش هم بود؛ چیزی از عروس عقیل هم در تیمور بود. تیمور، پاره‌ای از روح مادرش را هم با خود داشت. عقیل اگر او را می‌دید، همه را دیدار کرده بود، همه تیمور بودند، و تیمور همه بود.

... آقا من تیمور را می‌خواهم.

... تیمور دیگر کیست؟

... تیمور، تیمور... پسر من.

کنار دیوار سربازخانه، عقیل روبه روی سربازی ایستاده بود. سرباز لب پار بکه جوی ایستاده بود و به دور گردن و سرخود دست می‌کشید تا آب و عرق را با کف دست بگیرد. چشم و روی سرباز آغشته به آب بود.

برای همین وقتی که می‌خواست عقیل را نگاه کند، مجبور بود ابروهایش را بالا بکشد و روی پیشانی کوتاهش چند تا چین درشت بیندازد، عقیل یک بار دیگر گفت:

— تیمور، پسر من است. اینجا خدمت می‌کند. من این مرغ و خروسها را برای او آورده‌ام تا خودش به هر کس می‌خواهد ببخشد. گفتم شاید رفیق تو باشد؟

سرباز لحظه‌ای بی‌جواب ماند، گویی در خاطرش دنبال چنین نامی گشت و بعد گفت:

— نه، نمی‌شناسمش. نه. می‌خواهی مرغهایت را بده... نه، پیش خودت نگاهشان دار. برو دفتر را پیدا کن. آنجا پیرس نشانت می‌دهند. همین بیخ دیوار را بگیر و رو به بالا برو. آنجا، آن طرف پرچم می‌رسی به یک دروازه که جلوش یک نگهبان ایستاده است. از او پیرس دفتر کجا است؟ نشانت می‌دهد. بعد برو دفتر. آنجا اسمش را بگو و پیرس توی کدام رسته خدمت می‌کند. آن وقت شاید کاری برایت بکنند. برو، از همین راه. کنار جوی را بگیر و برو. پیرس دفتر کجا است.

— آقایان، دفتر کجا است؟

چراغهای سربازخانه روشن شد. سرکرده‌ای، یک دسته سرباز را از آن سوی دیوار با خودش آورد و نزدیک دروازه ایستاد. سربازی که عقیل از او جای دفتر را پرسیده بود، جا و تفنگ خود را به دیگری داد و خودش پشت سر آخرین نفر دسته به ستون ایستاد، سرکرده فرمان حرکت داد. دسته رفت، و نگهبان سر جایش پایه پا شد، رو به عقیل کرد و گفت:

— اینجا ایستاده‌ای چه کار؟

— راستش آمده‌ام پسرم را ببینم، گفتند بروم دفتر. من هم آمدم.

— شب ملاقاتی نیست. هفته‌ای دو روز. برو جمعه بیا.

— جمعه؟ حالا کو تا جمعه؟ من تا جمعه شاید نبودم...

— پسر جانم به اجل اطمینانی نیست. همراهی‌ام کن تا بلکه همین امشب ببینمش. من از گرد راه به اینجا آمده‌ام. خدای من گواه است که برای من برایم واجب است. مثل نان. می‌دانی... نمی‌توانم بگویم. نمی‌شود برای کسی گفت. تو اگر بزرگ‌تر داری، من را به او نشان بده. به پایش می‌افتم تا بگذارد من پسرم را ببینم.

— نمی‌شود باباجان، دستور است.

— آخر چرا؟ من از راه دور آمده‌ام.

— اینجا چرا ندارد. برو. برو برای خودت بگرد و جمعه بیا اینجا.

پس فردا بعد از ظهر. برو دیگر. به زبان خوش می‌گویم برو. برای من هم در دفتر درست نکن. برو.

حرف سرباز محکم بود، عقیل پس رفت و لب باریکه جوی ایستاد. سرباز به او نهیب زد:

— گفتم از این دوروبرها برو. دیگر چرا سماجت می‌کنی؟

عقیل نتوانست بماند. براه افتاد. سرباز گفت:

— از این طرف. از همان راهی که آمده‌ای برگرد.

عقیل از همان راهی که آمده بود برگشت. دو سرباز در نیمه راه به او رسیدند. به نظر می‌رسید که دارند از شهر برمی‌گردند. عقیل جلوی آنها را گرفت و گفت:

— باباجان می‌خواهم پسرم را ببینم. او هم مثل شماها است. چه کار می‌توانم بکنم! شمارا به خدا راه و چاه را نشانتان بدهید. من از راه خیلی دور آمده‌ام. خیلی دور...

— برو دفتر.

— رفتم که، رفتم...

— اسمش کی بود؟

— تیمور. تیمور خافی.

— او هم دوره ما بود، دیگر نیست.

— کجا رفت؟ ها؟

سربازها نماندند. تند و با قدمهای بلند می رفتند. عقیل ماند و از دنبال سر، رفتن سربازها را نگاه کرد. چه شتابی داشتند؟! کجا می رفتند؟ عقیل به صدایی بلندتر گفت:

— شاید حرف من را نفهمیدید! اسمش تیمور است، تیمورا!

سربازها سر برنگرداندند، جوابی هم به او ندادند. صدای شیپور از پشت دیوار آمد. سربازها خیز گرفتند و دویدند. مثل اینکه به کار مهمی باید می رسیدند. شب بود. سر برگرداند و براه افتاد، چند قدمی رفت و ماند. فکر کرد به مرغ و خروسهایش قطره‌ای آب بدهد. نشست. لب باریکه جوی نشست و مرغها را جلو پایش، کنار جوی گذاشت، خواباند. دلش می خواست، بند پاهایشان را باز کند. اما می‌گریختند. آن وقت چی؟ پس نوکشان را به آب نزدیک کرد. سه تاشان، با شتاب و عطش نوکهایشان را تا بیخ چشمها در آب فرو بردند و آب را با ولع بلعیدند. اما انگار یکی‌شان بی حال بود. گل باقالی آب نمی خورد. نمی جنبید. پلکهایش بسته بود. قلبش نمی زد. مرده بود، شهربانو. باید گوری برایش کند. خاک کنار جوی سست بود. پنجه‌های عقیل هم برای کندن خاک هنوز رمق داشتند. خاک را کند. پای مرغ گل باقالی را از بند بیرون آورد. مرغ را میان دستهایش گرفت و یک بار دیگر نگاهش کرد. معلوم نبود چرا دلش خواست بال مرده مرغ را در آب بشوید. شست و آن را در گودالی که کنده بود گذاشت و خاک نرم و مرطوب را رویش ریخت.

— اینجا چه کار می کنی تو؟

عقیل به بالای سرش نگاه کرد. تفنگ و یک سرباز. گفت:

— آمده بودم پسرم را ببینم. تو می توانی یک راهی پیش پایم بگذاری؟

— برخیز و از این دوروبرها برو. اینجا رفت و آمد قدغن است،

برخیز. با این سن و سالش اینجا نشسته و دارد خاکبازی می کند! هه!

سرباز و تفنگش دور شدند. عقیل مردی نبود که از هوایی که پسرش در آن دم می زد، دور بشود. اما گفتند رفته! کجا رفته؟ اگر حتم بود که عقیل تا پس فردا باید منتظر بماند، باز هم از دوروبر این دیوارها دور نمی شد. همان جاها پرسه می زد. از نانی که یامین به او داده بود، عقیل هنوز پاره‌ایش را به همراه داشت. اما نان کجا از گلوی اش پایین می رفت؟ گلوی خشک بود. مثل چوب سنجید. زبانش خشک بود. دندانها و چانه اش خشک بودند. کجا به یاد خوردن می توانست باشد؟ اما کاش یک جرعه آب نوشیده بود! تازه به یادش آمد که تشنه است. که لبهایش از بی آبی ترک برداشته‌اند. نشست و مشتی آب از جوی برداشت و به لب برد. مشتی دیگر، و برخاست. حالا کجا می توانست برود؟ شب همه بیابان را پر کرده بود. خودش را بیخ دیوار کشاند و آنجا آرام نشست. طوری که گویی نمی خواست پیراهنش بر دیوار ساییده بشود. نشست، مرغها و خروسش را کنار دستش روی خاک نرم خواباند و دنبه سرش را به شیب پای دیوار تکیه داد و کوشید تا دمی قرار بگیرد. تنش این را می طلبید، اما جانش آرام نبود. قرار نمی توانست بگیرد. چیزی از درون می سوزاندش. شاید همان فوج زنبور. تنها که بود زنبورها در قلبش سر بر می داشتند. حتی صدای وزوز بالهایشان را هم می شنید. مثل اینکه درون یک شیشه وزوز می کردند. اگر می گذاشتند که او برود و تیمور را ببیند شاید آرام می گرفت. اگر تیمور بود شاید آرام می گرفت، خودش این جور حس می کرد. حس می کرد تیمور بر همه دردهایش مرهم خواهد بود. تیمور او را آرام خواهد کرد.

شب، امشب تا که پیشانی سپیده از قبای شفق بدر آید، عقیل می باید ستاره می شمرد. ستاره های پراکنده، ستاره های پر و گم. باران ستاره؛ آسمان را باید نگاه می کرد، آسمان دل بزرگی دارد. شبهای بسیاری می توان در آن غوطه خورد. می توان ماهی کوچکی بود در آبهایی که عمق و کرانه شان پیدا نیست. می توان ذره ای گم بود. می توان خود را در پناه ستاره ای گم کرد. می توان خیال کرد. می توان گم بود. می توان خیال شد. پوش. اما اگر آسمان تو را وا بگیرد! عقیل را وا نمی گرفت آسمان. واپسش می زد. او را به خودش باز می گرداند. می راند. همه چیزها عقیل را به خودش برمی گردانند. همه کس او را به خودش پس می زنند. عقیل در باطن خود جایی نداشت، در باطنش هم جایی برای قرار گرفتن نمی یافت. میان دیگ جوش چگونه می توان قرار گرفت؟ میانه لانه زنبور؟

«اگر می شد تیمور را دید؟»

«نه، این شدنی نبود. شدنی نیست. گفتند نه. پس عقیل تا صبح چه

باید بکند؟»

«می روم. همین که هوا روشن شد می روم. می روم و خودم را به هر زحمتی که شده از در تو می اندازم. خودم را به دفتر می رسانم. می گویم من را پیش پسرم ببرید. فریاد می زنم. اگر فحش و دشنام بدهند بیرون نمی آیم. به دست و پایشان می افتم. دستشان را می بوسم. بالاخره دل آدمیزاد از سنگ که نیست! من هم که خواهش مهمی ندارم. اما برای چی این جور دست به سینه ام می گذارند؟ چرا این جور ردم می کنند؟ نکنند خبری باشد؟ خبر بدی؟ تیمورم طوری نشده باشد؟ ها؟ می شود؟ نه. نه. می روم. بگذار یک کمی هوا روشن شود. می روم.»

عقیل، به لب جوی رفت و نشست. دوروبرش را نگاه کرد. کسی

نبود. شاید هم کسی بود و چشمهای عقیل نمی دیدش. اما او که کار بدی نمی کرد. می خواست دست و رویش را بشوید. وضو می گرفت. تیمور هم خوشش می آمد که پدرش را پاکیزه ببیند. این غبار، هفت روز است که به روی و ریش عقیل چسبیده است. عقیل دست و روی را شست، برخاست و مسح پا و سر کشید. احساس کرد سبک شده است. گذاشت تا نسیم، آب را خشک کند. این روح را تازه می کرد. مثل وقتی بود که عقیل صبح سحر به باغ می رفت. نسیم کوهپایه. به نماز ایستاد. نماز کی؟ — «عقلم! عقلم را گم کرده ام. وای خدا!»

بر زمین نشست. این شب کی به پایان می رسید؟ به پایان می رسید؟ ریسمانی سیاه. نه سرش پیدا بود و نه دمش. به هم پیچیده و گره گره بود. سخت. به دور گردن عقیل گره خورده بود. قلاده بزش را برداشت، آن را به دور کمر بست. این جوری بهتر بود. تیمور بو هم نمی برد که پدرش بزشان را همراه آورده بوده. خیال می کرد این کار شال کمر را می کند. نباید او از هیچ چیز بو برد. عقیل به بالا سر نگاه کرد.

«امشب چه شبی است؟»

صبح فردا، خورشید اگر در چشم عقیل برآید، امشب هفتمین شب خرابی است. هفتمین شب مرگ خاف. پس مراسمی باید بجا آورد. باید به سر خاک رفت. باید پلاسی روی قبر — اگر قبر یکی باشد — پهن کرد. باید خرما برد. آب برد. حلوا برد. نقل برد. باید کسی را برد تا یک دهن مصیبت بخواند. باید نزدیکانی باشند که چشمی تر کنند. آخر از همه باید فاتحه ای خواند.

عقیل دستی بر خاک گذاشت. شب هفت برگزار شد. تمام. خداوند همه رفتگان خاک را بیامرزد.

عقیل باید سر می گذاشت. اما خواب کجا می آمد؟ خواب جن بود و

عقیل نتوانست آرام برود. رو به سیاهی دوید. عصا زد و دوید... مرغها و خروسش روی شانه‌اش بال‌بال می‌زدند و او می‌دوید. در فکرشان نبود. همه‌شان هم که می‌مردند، دیگر غمی نبود. هزارتاشان فدای یک تار موی تیمور. عقیل هر چه قوت در زانو داشت به کار گرفت و از بیخ حنجره فریاد کرد:

— منم... منم، من... من...

— ایست! هر که هستی باش. من سر پستم.

نه، عقیل باور نداشت که تیمور با او این جور حرف بزند. تیمور هنوز یک‌بار به چشمهای پدرش نگاه نکرده بود. عقیل خیال کرد تیمور دلش می‌خواهد شوخی کند. او نمی‌توانست به این شوخی‌ها از رفتن بماند. انگار خودش نمی‌رفت، کشیده می‌شد. عاشقانه، دیوانه می‌رفت. می‌رفت که برسد. رسیده بود. فقط چند قدم دیگر. فریاد کرد:

— تیمور... باباجان، منم. آمده‌ام تو را ببینم. تو هم اقلاً یک قدم پیش بیا.

— می‌دانم. اما جلوتر نیا. دست من نیست. همان جا سر جاییت بمان!

چطور بماند؟ ده قدم دیگر بیشتر نبود. عقیل او را دید. صورتش، چشمهایش، دندانهایش و سبیلش. چه سبیلی هم گذاشته بود! نه، عقیل نمی‌توانست بماند، او کشیده می‌شد. خودش نبود که می‌رفت. قلبش بود که می‌تاخت. اگر هم می‌خواست، دیگر نمی‌توانست خودش را نگاه بدارد. تیمور به زانو نشست و او را نشانه گرفت:

— شلیک می‌کنم، دیگر حرکت نکن، همان جا! ایست!

عقیل ناگهان ماند. مثل چیزی که برید. چشمهایش از حیرت وادرید و بعد آرام و انگشت. شب روی شانه‌هایش خراب شد. خانه‌ها خراب شدند. شیون از خرابه‌های خاف برخاست. «نه، او تیمور نیست. او دیگر تیمور من نیست. تیمور من این نبود.

او بسم‌الله. خواب از عقیل پرهیز می‌کرد. خواب، پیرمرد را بازی می‌داد. و سوسه‌اش می‌کرد. می‌آمد، پرسه می‌زد. دامن می‌چرخاند و باز می‌گریخت. عقیل به چشمهایش فشار می‌آورد. این خودش بدتر بود. خواب قهر می‌کرد. پلکهایش مثل کاه بودند. خشک. اگر گذاشته بودند که او را تیمور را ببیند، شب را می‌توانست با خیال دیدار او به خواب برود. می‌توانست حرفهایی را که به او گفته بود، بار دیگر پیش خود واگویه کند. می‌توانست بار دیگر و بارهای دیگر حرفهایی را که از تیمور شنیده بود، بشنود. می‌توانست تیمور را پیش خود بنشاند، او را یک‌بار سیر ببیند. اما دست کوتاهی کردند. نگذاشتند. انگار آسمان به زمین می‌آمد.

«می‌روم.»

عقیل برخاست. مرغها و خروسش را برداشت و روی شانه انداخت. عصایش را به دست گرفت و بیخ دیوار سربازخانه را به دم پا داد و رفت. هوا روشن تر شده بود. نکند صبح شده باشد؟ به این زودی؟ شاید صبح کاذب! می‌رفت. شانه به شانه دیوار می‌رفت. چه کاذب و چه صادق! حس می‌کرد دوباره دارد نیرویش را به دست می‌آورد. در این هفت روز و هفت شب خبر نداشت که این جور محکم راه رفته باشد. مثل وقتی که در سحر رو به باغ می‌رفت، قدم برمی‌داشت. سرزنده و قبراق بود. یقین کرده بود که تیمور را ببیند.

— کی هستی؟

چی؟ صدا آشنا است! چی گفت؟

— ایست!

«خودش است. تیمور. نوبت او شده. خیلی خب، دیگر روی دست و پای این و آن هم لازم نیست بیفتم. خودش است. قیافه‌اش را نمی‌شود دید، اما قواره‌اش، همو خودش است. آخرش رسیدم.»

«خیالاتی شده‌ای!»

خیالاتی؟ من؟ گور پدر خیال!

«پس چرا دست از سر تیمور بر نمی‌داری؟ چرا خودت را گرنگ او

کرده‌ای؟»

«برو از دم نظرم. برو. تو دشمنی می‌کنی. تو با من دشمنی می‌کنی.

می‌خواهی عقل و هوشم را بدزدی!»

«بند پای مرغها را باز می‌کنی؟»

«بند پای مرغها را؟ من؟ خودت بند پاهایشان را باز کردی! چرا؟

مرغها رفتند. مرغها رفتند. میان شب گم شدند. نگاه کن، نگاه کن.»

«برای چی گیوه‌هایت را پر خاک می‌کنی؟ چرا آنها را به گردنت

می‌اندازی؟»

«به من چه کار داری؟ چرا با صدای من حرف می‌زنی؟»

«من باید بدانم که چرا گیوه‌هایم را به گردن انداخته‌ای؟»

«می‌خواهم بروم پیش تیمور. می‌خواهم بروم التماس کنم. او من را

نشناخت. می‌دانم.»

«می‌روم پیش رئیس‌اش و التماسش می‌کنم و تیمور را پس

می‌گیرم. تیمور خودم را می‌گیرد. تا بگیرم دست بر نمی‌دارم. تو هم برو.

برو دیگر. برو. التماس می‌کنم برو دست از سر من بردار. تو عقلت سر

جاش نیست. مردم آزاری می‌کنی. مکن! التماس می‌کنم. برو. ها؟»

«من هستم. پیش تو می‌مانم، با تو. دیگر عقیل تو نیستی. گیوه‌ها را

به گردن من بینداز. دیگر عقیل منم. عقیل منم. عقیل، عقیل، عقیل.»

عقیل، عقیل!

این تیمور من نبود. مگر چی می‌شد؟ خط قرآن کج می‌شد؟ ها؟ خط قرآن کج می‌شد اگر می‌دیدمش؟ این تیمور من نیست. تیمور من کجایی؟ من تو را می‌جویم. من تو را می‌خواهم.»

عقیل خاموش گرفت، تازه فهمیده بود که با خودش حرف می‌زند. یادش بود که فقط دیوانه‌ها با خودش گفتگو می‌کنند. دیوانه‌ها در خیال خود یک نفر را می‌سازند، بعد پیش رو انگارش می‌کنند و با او حرف می‌زنند، گاهی هم جر و بحث می‌کنند. اما عقیل که هنوز دیوانه نبود!

«نه، مگر دیوانه شده‌ام که خیال کنم دیوانه‌ام؟ عجب حرفی می‌زنی!»

«من که حرفی نزدم! خودت حرفش را می‌زنی.»

«خودم حرف چی را زدم؟ من اصلاً با کی حرف زدم؟»

«پس همین الان چی می‌گفتی؟ چی گفتی؟»

«هیچ چیز. هیچ چیز عموجان. نه. نه. عقل و هوش من سر جاش

است. برو به حال و روز خودت فکر کن. من عاقل و بالغم.»

«مگر من گفتم تو دیوانه‌ای؟ من که چیزی نگفتم!»

«برو. برو سر به سر من نگذار. تو با این قد نکره‌ات اینجا چه

می‌خواهی؟ هیولا! دیوانه شده‌ای این وقت شب؟ این طرفها پرسه می‌زنی

که چه؟ نمی‌دانی قدغن است؟ من را که می‌بینی با تو فرق می‌کنم. من دارم

دنبال تیمور می‌گردم. برو، برو عموجان با آن کلاهت! عجب آدم سمجی

هستی! برو و گرنه جیغ می‌کشم و همه سر بازخانه را می‌شورانم سرت.

برو عموجان. برو خدا پدرت را بیامرزد! آنها چیست؟ چشم‌هایت است؟

به آن گودی؟ نکند دو تا چاه توی صورتت کنده‌اند؟ برو دیگر. با آن

ریش‌ات؟! با آن قواره لندهورت! یعنی آمده‌ای من را بترسانی؟ هه! من

نمی‌ترسم. برو رد کارت. من اینجاها می‌گردم و هر جوری شده تیمور را

گیرش می‌آورم. تیمور خودم را. می‌روم و گیرش می‌آورم.»

ناشر نسخه الكترونيك

**Ketabnak.com**



مؤسسة انتشارات نگاه

۶۰۰ تومان

ISBN 964-351-218-5



9 789 643 512187